

شیران گوگتو

قوگان عمیق

داستان

کتابفروشی تائید اصفهان

داستان

قصه‌های عجیب

شان کوکتو

۱۳۳۳

کتابفروشی نائید اصفهان

این کتاب طی ۲۲ سال ۱۰۹ بار
بزبان فرانسه انتشار یافته .

کودکان عجیب

و

نظر صاحب‌نظران فرانسوی بسال ۱۹۴۹ (سال چاپ نخستین)

... او همان‌طور که نخستین آشوب‌عاشقانه
پل را در مقدمه کتابش تصویر کرده با همان
شدت تکین ناپذیر نیز داستان شورانگیز
الیزابت سگدل را در پایان کتاب خود وصف
کرده است . در هر دو حال به نحوی بارز
و آشکار توانست از میان طرح افسانه
آمیزی که برای کتاب خود کشیده بود ،
« سرگذشتی شاعرانه » با آنچنان شور و
هیجان در یافورد .

رنه لالو

Rene Lalou

ادموند ژالو عضو متوفای فرهنگستان
فرانسه چنین نظری ابراز داشته : عظمت
خیال ، حقیقت دخصیت (پرسناژ) و بویژه
آن معجون وصف ناکردنی که سراسر کتاب
را در خود غرق کرده و مایه عظمت آنست
«کودکان عجیب» را از سایر کتاب های
ژان کوکتو ممتاز ساخته است . همانا
شاعری چون او می‌توانست اثری چنین
سحرانگیز یافریند .

نامه هفتگی «تازه‌های ادب»

ED · Jaloux

... ژان کوکتو درین کتاب گفته است که دنیای کودکی چون
عالم گیاه و حیوان ، عالمی بی اختیار و خود کارست . او با «کودکان
عجیب» خود مارا درین عالم راهنماست .
... عجب کتاب شایسته‌ایست ، آقدر شایسته که مانند چیزهای
واقعی انسان را متأثر می‌سازد .
کتابی معجزه‌آسا و شگفت‌انگیز است .

هاری پورات H . Pourrat

... کتاب «کودکان عجیب» او شده ایت که
در همان روزهای نخستین انتشار آشکار
ساخت که می‌تواند در زمینه مشترک ادبیات
جهانی جایی برای خود باز کند .

از مجله اروپا Europe

P Audiat پیر ادیا

... ما می‌توانیم کتاب «کودکان عجیب» را
با تمام حکایات و قصص عاقلانه‌ای که مطابق
با اصول و قواعد منظمی نوشته شده و
بالجاری منتشر شده است معاوضه کنیم .
از مجله «ندا» فردریک لوفور

F · Lefevre

... آن عمق شاعرانه «کودکان عجیب» بیشتر از جان مایه گرفته
تا آرایش های لفظی و راز طراوت آن نیز درین است ...
ربرت سنت ژان R . St . Jean

☆☆☆

... کیست که «کودکان عجیب» را بخواند
و بی اختیار خود را به جای قهرمانان آن
نگذارد و آرزوی داشتن زندگی جادویی
آنها را در مغز پروراند؟

مارسل برژرون

M . Bergeron

☆☆☆

... کودکان عجیب زیبا ترین نوشته های ژاک کوکتو است .
Minerva

چند کلمه . . .

ماجرای خیال و افسانه ماجرای تازه نیست . بلکه داستان هایی است که با بشر هم سن و سالست . بشر با خیال بجهان آمد و این نکته در قدیمی ترین آثاری که ازو باقی مانده هویدا است . از ایللیاد و ادیسه و توراۃ و اوستا که از سالدارترین آثار مغز بشرست گرفته تا نوترین آنها ، همواره با افسانه و خیال روبرو میشویم :

پاریس هلن را ربود و جنگ یونان و «تروا» پیش آمد و هومر حماسه ایللیاد را سرود ، اولیس ناپدید شد ، سختی دید و دل باخت و دل ربود تا آنکه سرانجام به میهن خود بازگشت و هومر «ادیسه» را سرود . زرتشت نیز در آیین خود (مزدیسنا) زشت را بازبیا در افکند و به خدای خیالی خود دل باخت و در اوستا برایش ترانها (گاتها) سرود و المیکن هندو «رامایانا» Ramayana را سرود و از عشق ها و شکفتی های شورانگیز راما یاد کرد . تراژدی نویسان یونان و رم نیز در قرون پیش از میلاد مسیح يك چند برای عشق های شکفت انگیز خدایان اساطیری با آدمیزادگان Mortels شعر ساختند و از ماجراهای شورانگیز ارباب انواع و قتیکه عاشق یا معشوق خاکیان میشدند ، درام ها و سرودها آفریدند . اگر «اوری پید» و «سو- فوکل» و «اشیل» و «هوراس» نامی دارند و هنوز هم نام و آثارشان با خاطراتی دلپذیر و هیجان آمیز آمیخته است ، فقط برای آنست که اینان از

ماجرایی سخن‌راندند که از جملهٔ ماجراهای جاویدان و همیشگی بشر است و وی هیچگاه از وسوسه آن درامان نیست؛ برای آنست که آنان ترانهٔ عشق را در خیالی‌ترین و جوهش‌سرودند که هرگز با سوهان تقلید و گذشت زمان سایشی بر عارض آسمانی آن حاصل نمیشود. از اینها که بگذریم در ادیان نیز همواره از عشق و خیال و داستان‌های مربوط بدان سخن رفته است: قصص عاشقانه تورات و غزل‌غزل‌های *le cantique des cantiques* سلیمان و داستان زیبای یوسف و زلیخا در قرآن و نظایر اینها موید مدعای ماست.

پس تا بوده عشق و خیال بوده، شعر بوده و افسانه بوده. اما بینیم جز شعر شکل دیگری هم برای بیان این همه حوادث بوده و مورد استفاده سرایندگان یا گویندگان واقع میشده؛ البته بیشتر این داستان‌ها را در قالب شعر می‌بینیم چنانکه هومر هر دو اثر جاویدان خود را به شعر سروده و «گاتها» نیز بصورت سرود است و سایر درام‌نویسان نیز جز به شعر دم از افسانه نزدند و گاه که فرصتی دست میداده موسیقی نیز بکمک میرسیده. بطوری که در یونان قدیم اشعار حماسه‌های *iliade* و *odyssee* را با نوای چنگ در هم می‌آمیختند تا بر تأثیرش در اذهان بیفزایند. گویی میان عشق و خیال و عشق و موسیقی رابطه‌ای ازلی و ناگسستنی وجود دارد؛ اگر چنین نیست، پس چرا جز شعر قالب دیگری برای بیان تألمات و خیال‌های شیرین خود نجستند؟ نه، همانطور که ژ-ژ-روسو گفته شعر زبان روزانه مردم پیش از ما بوده چنانکه نشر زبان معمولی ماست.

همانطور که همه چیز همیشه دستخوش تغییر و تبدیل است شعر و عشق و موسیقی و افسانه و خیال و سایر چیزهای شبیه بدان نیز تغییر کرد و نیش و نوش و تلخی و شیرینی حوادث روزگار چشید تا آنکه رفته رفته از رونق بازار شعر بویژه، کاسته شد و شاعران آثار خود را بزبانی دیگر که نشرش

می خوانیم ، نبشتند و میان مردم نثر دادند ؛ جنگهای قرون وسطی و پرده های تیره نادانی و توحش که سراسر این دوران را فرا گرفته بود مانع از آن بود که شاعران مجال شعر سرودن یا خیال کردن داشته باشند ولی همانطور که گذشت چون عشق از ضروریات زندگی بود و شعر هم بکار توضیح و تشریح آن میخورد پس تأثیر سوانح ایام بر آن نه چنان بود که بکلی آنرا از یاد آورد و از عرصه روزگار بتاراند . ولیکن ضربه نخستین را بر پیکر آن وارد آورد .

در سالهای قرون وسطی بازار نثر نیز رواج یافت و نوشته های فلاسفه پیشین یونان بدین شکل نوشته و منتشر میشد و پس از آنکه صنعت چاپ در قرن پانزده میلادی ظهور کرد باز بوسعت دایره انتشار نثر افزون شد . در قرون بعد از رنسانس renaissance نیز نویسندگانی چون رابله و مونتی montaigne آثار گرانبهای خود را به نثر نوشتند البته برای نخستین بار در تاریخ هنر و زیبایی شناسی در آثار رابله بویژه (گارگانتوا gargantua و پانتاگروال pantagruel) جایی برای عشق باز نشده و در سراسر این دو کتاب جز با واقعیات سخت و اغراق آمیز که قهرمانهای غول آسایی در هوای آن نفس می کشند ، با چیزی روبرو نمیشویم . اما باید افزود که : اگر عشق نمی بینیم در عوض بیش از اندازه با خیال و افسانه روبرو میشویم : برای توضیح این نکته باید گفت که برای ناشتایی «پانتاگروال» از چندین هزار مادیان شیرده باید شیر دوشید . (تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل) . ولیکن رابله هم گرفتار عشق شده و شك من درین باب بادیدن کتابی به عنوان «نخستین عشق رابله» به یقین مبدل شد . اما باز بر عده هواخواهان شعر افزوده شد و سرایندگانی چون میلتن و شکسپیر پدید آمدند که آثار جاویدان خود را به صورت شعر عرضه داشتند : بهشت گمشده le paradis perdu میلتن شاعر انگلیسی و تمام درامهای شکسپیر

از جمله هاملت به زبان شعر است . اثر نخستین که حماسه‌ای مسیحی است و به شعر آزاد نوشته شده از سقوط آدمیزاد می‌نالد و بر بخت بد او اشک میریزد . هاملت نیز مشهورتر از آنست که من بخوام درباره جادوی عشق و افسون خیال که از جمله عناصر سازنده آند حرفی بزنم و بار دیگر این جمله معروف او را در پیشگاه عشق و شوریدگی بازگو کنم : باشم یا نباشم to be or not to be . این نکته نیز قابل یادآوریست که بزرگ‌ترین شاعران پارسی‌زبان یعنی فردوسی و نظامی و سعدی و سنایی و عطار و مولوی و حافظ نیز در همین ادوار زیست می‌کرده‌اند .

در قرن هفدهم نیز همچنان بر ارج و ابهت و ارزش شعر افزوده میشد و درام‌نویسانی چون کرنی و راسین و مولیر ظهور کردند که چشم به آثار استادان ادوار پیشین دوخته از گنجینه آثار فضا ناپذیر درام نویسانی چون سوفوکل و اوریپید و اشیل الهام گرفتند و به پیروی از آنان درامهای زیبا و دلکشی چون فدر phedre و آندروماک Andromaque از آثار راسین و سید Le cibe و سینا cinna از آثار کرنی و تارتوف tartuffe و زنان فضل فروش les femme savantes از آثار مولیر پدید آمد که هیچگاه از زیبایی و دلنشینی آنها کاسته نخواهد شد و همچنان از جمله آثار فضا ناپذیر انسانی پا برجا و جاویدان خواهند ماند .

در قرن هژدهم گرچه شاعران نامداری از جمله ولتر و آندره شنیه A . chenier ظهور کردند که آثار گرانبهای از خود باقی گذاردند (زائیر zair و مروب mrope و حماسه هانری نامه henriade و رساله ای درباره آداب و عادات essai sur les moeurs از ولتر و اسیر جوان La jeune captive و کور L , aveugle و چند اثر دیگر از شنیه . از جمله عقاید وی آن بود که مضامین نورا باید در قالب اشعار قدما ریخت .) اما عده نثر نویسانی چون روسو و مونتسکیو و ولتر نثر نویس که

میخواستند افکار نو و پخته خود را در میان توده مردم رواج دهند و آنان را با خود همراه سازند بر عده شاعران می‌چربید و این خود ضربه‌ای دیگر بود که بر جان شعر وارد آمد. و این معنی مؤید آنست که هر اندازه نیازها و گرفتاریهای مردم دامن‌دارتر و پیچیده‌تر میشود به همان اندازه از مقام و ارزش آسمانی شعر کاسته میشود و به جای آن بر ارزش و ابهت نثر، زبان اکثریت مردم يك دیار، افزوده میگردد.

اواخر قرن هژدهم و در طول قرن نوزدهم نیز بر اثر سکون موقتی که در عرصه اجتماع حادث شده بود و مختصر فراغت که برای درك زیبایی شعر و شاعری دست داده بود شعر نضج و رونق میگیرد و باحیاتی نو که با حیات پیشش (کلاسیک) فرق فاحش داشت جلوه گر میشود. شاعران این دوره برخلاف گفته اندره شنیه هم صورت و هم معنی را با هم عوض کردند و قواعد کلاسیک شعر را که شعر دوازده هجایی alexandrin را مجاز می‌شمرد، زیر پا گذاشتند و "اساس شعر فرانسه را به دلخواه خویش زیرورو کردند تا آنجا که کمتر ممکن است در آثار هوگو یا مالارتین و یا سایرین اییاتی دوازده هجایی مشاهده کرد و اگر دیده شود جز به تصادف حمل نتوان کرد. اینان به خود رمانتیک گفتند و با کلاسیک‌ها بنای منازعه را گذاشتند و برخلاف آنان بیشتر از تاریخ ملل دیگر و حوادث قرون وسطی و بویژه از دل و خیال خود الهام گرفتند و عوض آنکه به تراژدی سرگرم شوند دل به حماسه سرایی بستند و آثاری مانند «افسانه قرون» هوگو و «سقوط يك فرشته» لامارتین پدید آمد. البته گاهگاه نیز تراژدی و نثر نوشته میشد مانند رمانها و تراژدی‌های معروف هوگو از قبیل ruy bla، «پینوایان»، «مردی که می‌خندد» و «کارگران دریا» و غیره. در همین ادوار بود که گوته و شیلر در آلمان و بایرون و شیلی در انگلستان و پوشکین و زکراسوف و لرمنتوف در روسیه از جمله

حکمرانان عصر خود بودند و بسبب رمانتیک شعر می‌سرودند و پایه شعر و مضمون نورا می‌گذاشتند. درام فوست faust و ایفی ژنی و همچنین داستان شاعرانه و حزن‌آلود ورتکه در عصر خود غوغایی پیاکرده بود و دون ژوان بایرون از جمله مهمترین آثار شاعرانه عصر رمانتیک اروپاست. اما باوجودی که شعر به نحوی از انحاء البته نه به صورت کلاسیک، ارزش و اعتبار خود را حفظ کرد و شاعران خوش قریحه و آفریننده‌ای ظهور کردند و دل انگیزترین خیال‌ها و پر شورترین احساسات بشری را درین قالب ریختند، نثر نیز بیش از گذشته رواج یافت و عامه مردم که به سبب گرفتاریهای روزافزون زندگی مادی ذوق شعر یاب خود را رفته رفته از دست میدادند به نثر روی آوردند و از نثرنویسان استقبال کردند و آثار آنان را خواندند (گرچه نثر این دوره خود یکنوع شعر است). چنانکه نوشته‌های منشور شاتوبریان پدر رمانتیسیم فرانسه همیشه شعر خوانده شده و خود وی را که هرگز شعری نسروده در زمره شاعران هنرمند قلمداد می‌کند.

بدین ترتیب نثرنویسی شیوع یافت و عامه نیز از آن استقبال کرد و نویسندگان هم که تا به اندازه‌ای مجبورند بنا به خواست مردم روزگار گام بردارند و رنه هنرشان بی‌خواهان می‌ماند، شروع به رمان و حکایت و قصه‌نویسی کردند و به راستی که درین راه نیز صلاحیت و ارجمندی هنری خود را به ثبوت رساندند چنانکه در همان قرن نوزدهم رمان نویسانی ظهور کردند که از جمله ستون های خلل ناپذیر آثار منشور فکر بشری محسوبند. هوگو و شاتوبریان و فلوبر و بالزاک در فرانسه و والتر اسکات در انگلستان و گوگول و داستایوسکی و تولستوی و تورگنیف در روسیه آثاری به وجود آوردند که خوشبختانه اغلب آنها به زبان فارسی برگردانده شده است. آثار این نویسندگان گرچه به ظاهر به پیروی از سبک‌های مختلف نوشته شده ولیکن

هیچگاه اثری کاملاً رئالیست یا رمانتیک و یا غیره به وجود نیامده است زیرا خیال نویسندگان خواه ناخواه در فکرش تأثیر خواهد کرد. البته اگر امر را نسبی بگیریم میتوان دسته ای را رمانتیک و عده ای را رئالیست خواند. چنانکه می بینید رفته رفته نثر جای شعر را می گیرد تا آنجا که در نیمه دوم قرن نوزدهم شاعرانی برخاستند و گفتند که باید صورت شعر را عوض کرد و آن را به موسیقی نزدیک ساخت این دسته که مهمترین شان عبارتند از: بودلر، ورن، رمبو و مالارمه چندی با شعر و شاعری بازی کردند و به خواست خود در صورت کلاسیک و رمانتیک آن دست بردند و خلاصه شعر را تا آنجا که میتوانستند به نحوی از انحاء به نثر نزدیک کردند. اینان به خود «سمبولیست» گفتند و تا اوایل قرن بیستم به اوج شهرت و اعتبار رسیدند ولی درین قرن پیروی از شیوه «سمبولیسم» کارآسانی نبود زیرا که جستن کلمات خوش آهنگ که رابطه ای معنوی با احساسات درونی شاعر داشته باشد و از عهده القاء آن حالت روانی در خواننده بر آید، پر دشوار بود؛ از یک طرف جنگ و خونریزی اروپا را تهدید میکرد و از طرف دیگر مظاهر جدید تمدن از نوع رادیو و روزنامه و سینما و تماشاخانه و غیره بیشتر به نثر نیازمند بود تا به شعر. روی این اصول بود که سمبولیسم از اعتبار خود افتاد و شاعران جوان برای تسکین خلجان و نگرانی خود در جستجوی شیوه ای بودند که بیش از اندازه سهل و ساده و قابل آموختن باشد. این بود که سبک های مختلف شعر از قبیل فوتوریسم و دادائیسم و سوررئالیسم تحت تأثیر شرایط موجود مادی و معنوی به وجود آمد که جملگی تحت عنوان شعر نوع شناخته شده اند و این معنی در تمام اروپا و شوروی غوغایی به راه انداخت که هنوز هم فرونشسته و آثار آن در آثار نظمی کشور ما به وضوح دیده میشود، خلاصه کار به آنجا کشیده شد که ژول رومن در ۱۹۲۵ پس از مقدمه ای که بر شعر انسان سفید پوست *L, homme blanc* خود نوشت اینطور ابراز

عقیده میکند :

مردم دیگر حاضر نیستند شعر بشنوند بلکه باعشق حزن آلودی به بازیچه‌هایی دیگر سرگرم شده‌اند .

سرنوشت شعر نامعلوم بود تا آنکه جنگ بین الملل اول پدید آمد و اثر خود را در اذهان باقی گذاشت و رفت . از این زمان تا شروع جنگ جهانی دوم هرج و مرج عجیبی در میدان ادبیات رخ نمود که به قول رنه لالو R . lalou خوبست جنگل ادیش بنامیم . درین دوران شعر نیز چون رمان و سایر انواع ادبی دستخوش هیجان شدید گردید و دخل و تصرف‌های فراوان در آن بعمل آمد و شاعران خوش قریحه‌ای چون پل الوار و اراگون و سایر شاعران سوررئالیست شعر را ازابهام درآوردند و فهم آنرا آسان کردند و تا آنجا که ممکن بود به نثر نزدیکش ساختند . و این کاری نبود که منحصر به شاعران فرانسوی باشد چه شاعران نوخواه در سایر کشورها نیز همین کار را کردند که ذکر آنها ازخوصله این مقال بیرون است .

یکی از شاعران فرانسوی که آثار او هواسنج این همه تحولات است و در قسمت‌های مختلف هنری از قبیل شعر ، رمان ، نمایشنامه ، فیلم و نقاشی کارهای پسندیده‌ای تحویل بشر داده و هنوز کتاب یا اثری از او بزبان شیرین پارسی نقل نشده و مطالعه آثار او خواننده را در مسیر تحولات شکفت انگیز نیمه اول قرن بیستم قرار میدهد ؛ ژان کوکتو J . cocteau نویسنده و شاعر و نقاش و ... فرانسویست . وی بسال ۱۸۹۱ در مزن لافیت maison laffite ورسای به دنیا آمد و از سن ۱۶ سالگی شروع به شعر سرودن کرد و در ۱۹۲۵ تمام اشعار خود را زیر عنوان آتش بازی ها « feux d , artifice » منتشر ساخت . وی که مدتی از شیوه دادائیسم و کویسیم و گاه نیز از شیوه کلاسیک مالرب malherbe پیروی میکرد ، يك باره از آنها روگردان شد و به دنبال شعر به آثار هجایی روی آورد و مدتی

به نوشتن فیلم‌های فاجعه‌آمیز از نوع خون‌شاعر *le sang du poete* پرداخت که عیب عمومی آثار او که همان خود پسندی افراط‌آمیز باشد نمایان می‌سازد، یکی دیگر از آثار بزرگ او «ماشین جهنمی» *la machine infernale* است که عوض آنکه بسال ۱۹۲۵ منتشر شود بسال ۱۹۳۴ انتشار یافت، انحراف بزرگ *le grand ecart* اثر زیبای دیگر اوست که ماجرای تعلیم و تربیت جوانکی که «از جنس شیشه» است به دست زنی که «از جنس الماس» است تشریح می‌کند.

اگر بخواهم يك يك آثار گوناگون او را بررسی کنم هرچند که به اجمال برگذار گردد باز مایه اطناب سخن خواهد بود ولیکن از گفتن يك نکته ناچارم و آن این است که «کودکان عجیب» *s enfants terribles* بر معنی‌ترین آثار اوست قهرمانان این کتاب پل و الیزابت که در دنیایی جدا از دنیای واقعی سیر می‌کنند سرانجام محکوم به شکست و ناکامی می‌شوند و بنحوی فاجعه‌آمیز بحیات استثنایی خود پایان می‌بخشند. هوای داستان که غیر واقعی بنظر می‌رسد دور از قوانین روزانه زندگی پراکنده است و قهرمانان آن جز از دل و جان خود نمی‌توانند از هیچ چیز الهام بگیرند: جز خیال و فسانه چیز شیرین‌دیگری درین عالم نمی‌شاسند. در طول داستان گاه اتفاق می‌افتد که خواننده تصور کند که نویسنده داستان فروید یا شاگردان او هستند زیرا که هسته داستان به گرد وجدان مغفول یا ناخود آگاه که به نحوی پنهانی حرکات و سکنات کودکان را رهبری می‌کند، می‌گردد و این نکته پیش از تحلیل روحی *psychanalyse* فروید آنچنان که باید آشکار نشده بود و نویسندگان میان دو جنگ که زیر عنوان سور-رئالیسم کار می‌کردند بیش از دیگران باین نکته که آنان را ازین دنیای پرغوغا و تلخ فراری می‌داد، گرویدند و ژان کوکتو نیز ازین جهت که در این کتاب و عده زیادی از کتاب‌های خود ازین شیوه فلسفی-روانشناسی

مايه گرفته است ، بشاعران سوررآليست شباهت دارد .
كودكان عجيب ! در واقع نزاعى است كه ميان حقيقت و افسانه در
ميگيرد و به پيروزي شكفت انگيز و فاجعه آميز حقيقت پايان مي پذيرد .
تمام حوادث داستان در حين باريدن برف در زمستان انجام مي گيرد
و مسكن قهرمانان نيز نقشي در آن بعهدہ دارد .
من بسيار شادم كه نخستين بار يك نويسنده فرانسوي را با ترجمه
بهترين نوشته اش به ايرانيان معرفي مي كنم .

۲۰ بهمن ۳۲

دخش فاخت

محلّه مونتیه میان دو کوچه امستردام و کلی شی واقع است . در نرده‌ای آن در خیابان کلی شی باز میشود در صورتیکه دروازه همیشه باز آن در کوچه امستردام قرار دارد . این محلّه عبارت از محوطه باز و مستطیل شکل ساختمانی عظیم است که چند خانه مجزا از هم در آن قرار دارد و در زیر دیوارهای سرراست و بلند آنها چند خانه در بست کوچک خصوصی نیز پنهان شده که ازدیدن شیشه های بالای آن که با پرده های عکاسی پوشیده شده است ، میتوان حدس زد که این خانه ها باید از آن چند نقاش باشد و بی درنگ پارچه های زربفت و آرم های گوناگون و پرده هاییکه گربه را میان سبد یا خانواده وزیران آمریکای جنوبی را نشان میدهد و همچنین استاد شناسا ولی ناشناسی که در آنجا زندگسی میکند و در میان سفارش ها یا پاداش های رسمی خود غوطه میزند و در حمایت سکوت این میدان ولایتی بر دلهره خود چیره میگردد ؛ همه و همه را پیش چشم خود مجسم کرد .

وایکن دوبار در روز ، یکبار ساعت ده و نیم بامداد و بار دیگر ساعت چهار پس از ناهار هایهویی این سکوت را بر هم میزند زیرا در مدرسه کوچک کندورسه در خیابان امستردام روبروی دو ساختمان هم شماره ۷۲ باز میشود . شاگردان این محوطه را میدان عمومی خود کرده اند و جنایتکاران

خود را در آنجا مجازات می کنند : بازیها ، معجزه ها ، خرید و فروش تیله ها یا تمبرها ، مجازات گناهکارانیکه در دادگاههای کودکانه آنها محکوم شده اند ، وبالاخره سربسر شاگردان تازه وارد گذاشتن ها که بانهایت دقت مقدماتش تهیه میگردد و در کلاسها نیز ادامه می یابد و گاهی سبب اعجاب معلمان میشود ، همه این ماجرا های عجیب و غریب در همین میدان انجام میگردد که ازین حیث با میدانهای قرون وسطی (جمعه بازار یا شنبه بازار شهرستان های خودمان قابل مقایسه است .)

بچه های کلاس دوم آتشبار اند و سال آینده بکلاس سوم که در خیابان کوهمارتن واقع است ، خواهند رفت و دیگر بخیا بان آمستردام واقعی نخواهند گذاشت و کیف چرمی خود را با يك تسمه و يك تکه پارچه کلفت که چهار کتاب را در خود خواهد فشرد ، معاوضه خواهند نمود . خلاصه کاری انجام خواهند داد .

اما اکنون قدرت آنها تابع غرایز مبهم و پیچیده بچگی ست که همچون غرایز گیاهی یا جانوری کمتر غافلگیر میشود زیرا نخست آنکه حافظه نمیتواند اثرات این سوابق را در خود نگه دارد همانطوریکه نمیتواند خاطره برخی از دردها را در خود حفظ کند و دیگر آنکه بچه ها بمحض نزدیک شدن آدمهای بزرگ دم فرو بسته ساکت میمانند و حالتی بقیافه خود می دهند که گویی ماجرای رخ نموده است . این کمدی بازان ماهر بمحض احساس وجود دیگران میتوانند همچون جانوران آهسته روی نك پا برخیزند یا مانند گیاهان بنالامت و نرمی مطبوعی مجهز گردند ، و هر گز اسرار پیچیده آیین خود را افشان سازند ، بزحمت پی به نیرنگ و قربانی و محاکمات صحرایی و رعب و وحشت و مجازات و سیاست و فداکاری بشری آنها میبریم . ورنه جزییات کار آنها همچنان مکتوم است و اگر بتصادف کسی مخفیانه نزدیک آنها شود و گوش بسنخنان آنان سپارد باز چیـزی

دستگیرش نمیگردد زیرا زبان زرگری آنان برای او قابل فهم نیست .
خرید و فروش اینان فقط بوسیله تیله‌های عقیق یا تمبرهای گوناگون انجام
می‌پذیرد . جیب‌های سرکرده‌ها یا نیمچه خدایان آنجا از فراوانی هدایا
لحظه بلحظه بزرگتر میشود و داد و فریاد بچه‌ها مانع از افشای رازهای
آنهاست و میتوان حدس زد که اگر یکی از این نقاشان که غرق در تجمل خویش
است ، بند قسمت بالای پرده عکاسی اتاق خود را بکشد ، نمیتواند معرکه
این بچه‌ها را موضوع یکی از پرده‌های دلخواه خود قرار دهد و بناهای
برف بازی ، بخاری پاک‌کن‌ها یا دست‌گرم یا ولگردان هوشمند
بنامد .



آتش برف می‌آمد ، از شب پیشین همچنان میبارید و بیگمان نمایی
دیگر بدین میدان میداد . میدان در اعماق اعصار فرو میرفت ، بنظر می‌آمد
که برف همینکه از آسمان جدا میشد ، جز آنجا نمیبارید و پشته نمیشد .
شاگردان که بکلاس درس میرفتند برف‌ها را پراکنده با آب درآمیخته
رویهم انباشته و آن حالت لغزندگی و لیزی را از زمین سفت و گلی
باز گرفته بودند . حال روی برف‌های آلوده کنار جوی خیابان شیار عمیقی
دیده میشد . سر انجام همین برف‌ها با دست همان آتشپاره‌ها روی پله و
سایبان و سردر خانه‌های کوچک منتقل میشد . سر ستونها و کهنه‌های
لای درها و بسته‌های سنگینی که پر از چیزهای سبک بودند ، نه تنها
برابهام و تاریکی این محوطه نمی‌افزود بلکه شور و هیجانی اسرار آمیز
باطراف می‌پراکند ، برف که مانند ساعت‌های شب نما میدرخشید و روح
تجمل و زیبایی را در دل سنگها رسوخ میداد همچون پارچه مخملی روی
محوطه را پوشانیده ، بر ملاحات و افسونگری آن افزوده ، آن را بشکل
نمایشگاه اشباح درآورده بود .

منظره پایین چندان دلپسند نبود. حبابهای چراغ گاز، کف محوطه را که — به شکل میدان جنگ درآمده بود، نیمه روشن میکرد و کف زمین که جابجا پوسته یخی آن کنده شده بود، نمایان بود؛ پشته برف که جلوی دهانه مجرای فاضل آب قرار گرفته بود، حکم پناهگاهی مساعد را داشت؛ سوز سهمناک دمبدم شعله چراغ را پایین و بالا میبرد و اثرمردگان این میدان هنوز در برخی از گوشه‌های آن بنظر میرسید.

ازین نظر منظره پایین چندان مطبوع نبود. خانها دیگر معنی گذشته خود را که بمشابه لژ تماشاخانه ای عجیب بنظر میآمدند از کف داده بودند و جملگی همچون آشیانه های خاموش بشکل سنگر هایی چند سر راه دشمنان درآمده بودند. زیرا برف نمای میدان را که با آمد و شد آزاد شیان، بندبازان، جلادان و سوداگران جلا مییافت، یکسره محو کرده بود و در عوض معنای ویژه ای برای آن تعیین کرده آنرا بصورت میدان جنگی درآورده بود.

وضع این محوطه از ساعت چهار و ده دقیقه پس از ناهار آنچنان خطرناک میشد که دیگر کسی نمیتوانست از این جلوخان سرپوشیده بگذرد. افراد احتیاط دسته ها زیر این سرپوشیده گرد میآمدند و با فرا رسیدن جنگاوران که گاه تک و گاه دو بدو میآمدند، بر تعداد خود میافزودند.



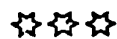
- دارژلوس را دیدی؟

- آری... خیر، نمیدانم.

باسخ دهنده شاگردی بود که بکمک دیگری زیر بغل یکی از نخستین مجروحان جنگ را گرفته بود و او را بزیر همین جلوخان میآورد. بچه مجروح که دستمالی بزانو بسته و خود را بشانه های پرستارش آویخته بود، يك لنگه پا میجست.

چشمان پرسنده محزون و رنگ چهره‌اش باخته بود . چشمانش به چشمان بیمار میمانست ، و با شنل کوتاهش که تا نصف ساق پایش را می پوشانید و برآمدگی یا قوز خارق‌العاده‌اش را پنهان مینمود ، همچنان لنگ لنگان راه میرفت . ناگهان لبه‌های شنل خود را پس زد و بطرفی که کیف های بچه‌ها رویهم ریخته بود ، رفت و بعد آشکار شد که آن برآمدگی قوز نبود بلکه کیف چرمی و بزرگ مدرسه‌اش بود که زیر شنل خود قایم کرده بود . کیفش را رها کرد و از حالت نقص درآمد ، و ایکن چشمانش هنوز تب‌آلود بود .

بطرف میدان جنگ رفت .



پیاده رو سمت راست که نزدیک ساختمان بزرگ بود بچه‌ها دور يك زندانی جمع شده بودند و از او استنطاق میکردند . شعله‌های گاز متناوباً این صحنه را روشن میساخت : زندانی که بچه مدرسه‌ای بیش نبود بوسیله چهارشاگرد دیگر حراست میشد و بالاتنه خود را بدیوار تکیه داده بود . شاگردی بزرگتر که روی زمین چندك زده بود گوشمالش داده و ادارش میساخت تا به ادا و اصول وحشیانه دیگران نگاه بکند . سکوت چهره دهشتناك او که هر لحظه حالتش تغییر می کرد ، زندانی را بو حشت مینداخت : پس میگریست و میکوشید که چشمان خود را برهم بگذارد و سرش را بزیرافکند . بمجرد کمترین اشاره ، آن شاگردیکه ادا و اصول درمیآورد يك مشت برف آلوده را بر میداشت گلوله می کرد و بگوشه‌های او میمالید . شاگرد رنگ باخته دور این گروه گشت و میان باران گلوله برف راهی برای خود باز کرد .

او دارژلوس را میجست و او را دوست داشت . چون تازه وجود چنین عشقی را در خود کشف کرده بود ، بیش از اندازه از آن دررنج بود : دردی

مبهم و همیشگی بود که درمانی نداشت ، هوسی زاهدانه بود که از شایبه غرض و شهوت پاك مانده بود .

دارژلوس مهمترین شاگرد مدرسه بود . از دشمن و دوست لذت میبرد . باری ، هروقت که شاگرد رنگ باخته ما خود را در برابر موهای پرپیچ و تاب و زانوان زخم آلود و جیب‌های وسوسه‌انگیز نیم‌تنه او می‌دید ، هوش از سرش می‌رفت . و بحالت دیوانه ها می‌افتاد .

جنگ بر جسارتش می‌فزود . زیرا باخود میگفت : همین حالا می‌روم پیش دارژلوس بامخالفانش می‌جنگم و ازو دفاع می‌کنم و قدرت خودم را بدو نشان می‌دهم .

برف می‌پرید روی شنل بچها خردمی‌شد و بشکل ستاره بر دیوارها نقش می‌بست . اینجا و آنجا ، میان دوتاریکی ، گاهی جزییات يك چهره بر افروخته و قرمز با دهان باز ، یا يك دست که هدف را نشان میداد ، دیده میشد . دستی باین شاگرد رنگ باخته که هنوز تلوتلو می‌خورد و داشت کسی را صدا میزد ، اشاره کرد . او تازه بیکی ازیاران معبود خویش که روی پله عمارت ایستاده بود ، برخورد کرده بود . اما همین شاگرد بود که او را نزد بتش محکوم کرده بود ، دهنش را باز می‌کند : «دارژ ...» ، هنوز کلمه را کاملا بر زبان نیاورده بود که گلوله برف بردهانش خورد و وارد آن شد و دندان‌ها را از کار انداخت . در همین لحظه دارژلوس لبخند زنان با چهره‌ای برافروخته و قرمز و مویی ژولیده و نامنظم از میان افراد ستاد خود برخاست و با هیبتی غرورآمیز يك گلوله برفی اسرارآمیز به سینه او نواخت : ضربتی سنگین همچون مشت يك مجسمه . و او از حال رفت .

ولیکن در همان بیهوشی قواره بهت زده و دستان افتاده معبود خود را مجسم مینمود که بر صفا‌ی ایستاده و دوروبرش را نوری پیش‌بینی نشده



روی زمین دراز کشیده بود و موجی از خون که از دهنش جاری شده بود بسوی چانه و گردن او میدوید و برف آن نقطه را آغشته می- ساخت . ناگهان بچه ————— سوت کشیدند و بی درنگ میدان را ترك گفتند . چند شاگرد مدرسه کنجکاو دورجسد وول میزدند و بی آنکه مددی کنند ، همچنان خیره بآن لجن سرخ نگاه میکردند . چند نفر دیگر که از زور ترس مفصل های انگشتان خود را صدا میدادند ، آهسته دور میشدند ، لب پایین خود را پیش می آوردند ، ابروان را بالا می کشیدند ، و با بهت زدگی سر خود را می جنبانیدند ؛ يك عده دیگر نیز سرخوران بطرف کیف های خود میرفتند . دسته یاران دارژلوس همچنان بی حرکت روی پلکان ایستاده بودند . سرانجام ناظم و دربان مدرسه از راه رسیدند ، زیرا شاگردیکه قربانی مزبور پیش از ورود بچنگ بنام ژرار صدا کرده بود ، آنها را از ماجرا آگاهانیده بود . ژرار جلو آنها حرکت می کرد . این دونفر بیمار را از زمین بلند کردند و ناظم رو بطرف تاریکی کرد و گفت :

- دارژلوس ، اینکار شماست ؟

- بله ، آقا .

- پس بدنبال من بیاید .

جملگی براه افتادند .



امتیازهای زیبایی و جمال کم نیست : حتی روی کسانی که آن را نمی - بینند اثر می گذارد . معلمان دارژلوش را دوست میداشتند و ناظم ازین ماجرای غیرقابل فهم درشگفت شده بود .

مج ————— روح را باطابق دربان بردند و دربان که زنی مهربان و

نيك نفس بود اورا بلند کرد و سرگرم تيمار او شد .

☆☆☆

دارژلوس دم در استاده بود و چند نفر کنجکاو ديگر از پشت در سر ميکشيدند ، ژرار ميگرست و دست رفيقش را در دست مي فشرد .
ناظم گفت :

- قضيه را بگوييد ، دارژلوس !

- آ . آ . قضيه اي اتفاق نيفتاده ما با گلوله برف بازی مي کرديم و من يکي بطرف او پرتاب کردم . چون اين يکي ظاهراً خيلي سنگين بود بسينه او خورد و او يك «آخ!» گفت و همينطور که مي بينيد ، افتاد . من اول خيال کردم يك گلوله ديگر بدماغش اصابت کرده و خون دماغ شده است .

- يك گلوله برف که اينقدر مهم نيست .

شاگردی که بنام ژرار آنجا پاسخ می گفت ، افزود :

- آقا ، آقا ، يك سنگ هم توی برف قايم کرده بود .

ناظم پرسيد :

- راست ميگويد ؟

دارژلوس بي اعتنا شانه هارا بالا انداخت .

- جواب نمی دهيد ؟

- آخر فايده ندارد ، به بينيد دارد چشمش را باز ميکند ، از

خودش پرسيد ... تيمار جان می گرفت و بهوش می آمد . سرش را بآستين رفيقش تکیه ميداد .

- حال شما چطور است ؟

- پيخشيد ...

- معذرت نخواهيد ، شما بيماريد ، از حال رفته ايد .

- نه چندان .

میتوانید داستان بیهوشی خودتان را برای من شرح دهید ؟

- يك گلوله برف بسینه‌ام خورد و افتادم .

- مگر آدم با ضرب يك گلوله برفی بزمین میفتد !

- آخر جز گلوله برف چیزی نبود .

- رفیقتان می‌گوید توی این گلوله برفی سنگ قایم کرده بودند .

دارژلوس شانه‌ها را بالا انداخت و بیمار این حرکت او را

دید ، پس گفت : ژرار دیوانه است . تو دیوانه‌ای ، گلوله برف او هم

مثل گلوله برف‌های دیگر بود . میدویدم ، وانگهی شاید خونم غلبه کرده

باشد . ناظم نفسی کشید .

دارژلوس داشت خارج می‌شد . ناگهان رأیش برگشت و چنان

بنظر رسید که بطرف بیمار میرفت . ولیکن يك راست بسوی پیشخان ،

آنجا که دربانان معمولاً چوب قلم ، جوهر ، و انواع و اقسام آب نبات و

شیرینی می‌فروشتند رفت و پس از لحظه‌ای درنگ چندشاهی پول از جیبش

درآورد و روی حاشیه آنجا گذارد و درعوض يك چیز لوله‌ای شیرین که

شبهت زیادی به قیطان دارد و بچهای مدرسه آنرا می‌مکند ، برداشت .

سپس از اطاق دربان گذشت و مانند نظامیان سلامی داد و ناپدید شد .



چون ناظم می‌خواست بیمار را تا خانه‌اش مشایعت کند . بنابراین

بدنبال ماشین فرستاده بود که دم در منتظر آنها بود اما ژرار گفت که این

کار بیهوده است و حضور او بر نگرانی خانواده بیمار خواهد افزود و بهتر

اینست که خودش مسئولیت انتقال او را بخانه‌اش بعهده بگیرد و بعد افزود :

- بعلاوه نگاه کنید ، پل دارد بهوش می‌آید .

ناظم هم که دید از يك طرف برف می‌بارد و از طرفی دیگر خانه

مریض در خیابان هوفتمارتر است بناچار تسلیم پیشنهاد ژرار گردید .
پس در بردن وجایجا کردن بیمار در ماشین به ژرار کمک کرد و چون
دید که وی با شال کردن و شل خود بخوبی رفیق همدرشش را پوشانیده
حواسش جمع شد و فهمید که بیمارش درست و سالم بخانه خواهد رسید .

۲

چرخهای ماشین آهسته روی زمین یخ بسته میلفزید . ژرار به سر
مسکین رفیقش که در گوشه وسیله نقلیه دمبدم از راست به چپ و برعکس در
نوسان بود ، نگاه میکرد و همینکه اندک روشنایی خارجی گوشه ای از رنگ
باختگی او را روشن میساخت ، وی دزدکانه بسیمای او می نگریست . اما
پلك های او بهم آمده بود و جز سایه پره های بینی که روی گونه هایش
افتاده بود و لبهایی که قشر خون دورا دور آن منجمد شده بود ، نقطه
دیگری از صورتش دیده نمیشد . زمزمه کرد : « پل ... » پل می شنید
ولیکن تحت تأثیر يك خستگی باور نکردنی نمیتوانست جواب بدهد . اما
دستش را آهسته از زیر پوشش سنگین خود در آورد و روی دست
ژرار گذاشت .



بچه در برابر چنین خطری میان دو منتهی الیه دو دل میمانند . چون
نمیتوانند ژرفای زندگی و دست آویزهای توانای آنرا منکر شوند ، لذا بی
درنگ جنبه منفی امر را بخاطر میآورند ؛ ولیکن در پذیرفتن حقیقت این
جنبه منفی مردد می مانند زیرا تصور آزمایش معمای مرگ برایشان
ناممکن است .

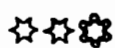
ژرار دایم پیش خود تکرار می کرد : « پل دارد میمیرد ، پل خواهد
مرد » ؛ ولی خود بآنچه میگفت باور نداشت . مرگ پل را دنباله طبیعی

يك رؤيا يا يك مسافرت روی برف که همیشه دوام خواهد داشت ، تصور می کرد . زیرا اگر وی به پل همان اندازه علاقمند بود که پل به دارژلوس بی گمان فریبندگی پل را در ضعف و ناتوانی او می دید ، و حال آنکه پل چشم به شور و التهاب دارژلوس دوخته بود . او که خود را قوی و درست می شمرد رفیقش را می باید و از او حمایت می کرد و مواظبش بود و نمی گذاشت در آتش دارژلوس نامی بسوزد : پس واقعاً زیر سر پوشیده عقلش را از دست داده بود که بدنبال پل نرفت ! وقتی پل سراغ دارژلوس را می گرفت ، ژرار تصمیم گرفت با ظاهر بی اعتنای خود او را متعجب سازد و همان احساسی که پل را بطرف میدان جنگ می کشید ، او را از تعقیب پل منصرف می ساخت . ولی همینکه از دور دیده بود که پل بزمین افتاده ، آغشته بخون شده است و حالتی بخود گرفته که ممکن است ساده لوحان را بوسوسه انگیزد . از ترس آنکه مبادا هوا خواهان دارژلوس مانع خروج او از میدان شوند ، بنابراین بسرعت خود را بمدرسه رسانیده ماجری را به ناظم باز گفته بود .

اما حال باز بهمان عادت پیشین خود باز می گشت ، داشت از پل حمایت می کرد ، این را وظیفه خود می پنداشت . او را بخانه میبرد . تمام این رؤیا او را تا مرحله شور و جذبه بالا میبرد . سکوت و سیله نقلیه و نور فانوس ها و از همه مهمتر مأموریتی که یافته بود جملگی از نظر او معجونی سحرآمیز و فریبنده مینمود . خیال می کرد ضعف و ناتوانی رفیق همدانش متسجد شده بصورت يك چیز محسوس قطعی در می آید و توانایی مخصوص او دیگر برای تظاهر خود موردی پیدا می کند .

یکدفعه بدین اندیشید که لحظه ای پیش تحت تأثیر بغض و کینه ای درونی که او را به ارتکاب يك ناعدالتی سوق میداد ، دارژلوس را متهم کرده بود : باز اطاق دربان و شاگرد مدرسه بی اعتنا که شانه ها را بالا

مینداخت وچشمان آبی ملالت آلود پل و همچنین تلاش فوق بشری که او در ادای جمله «تو دیوانه‌ای!» بکار برده بود تا بار اتهام را از روی دوش متهم بردارد، همه این صحنه‌ها را از خاطر گذرانند و سرانجام از بیاد آوردن این ماجری که سبب ملالت او میشد، سرباززد. درحقیقت تاباندازه‌ای در متهم نمودن دارژلوس محق بود. زیرا بعید بنظر نمی‌رسید که يك گلوله برف میان دستهای آهنین دارژلوس يك توده سفت و سختی بدل شود که بیشتر از چاقوی نه تیغش جنایت بکند. شاید پل این حادثه را از یاد میبرد. زیرا بیش از هر چیز می‌بایستی بهر قیمتی که تمام میشد باز بهمان عالم بچگی، بهمان عالم خطرناک، قهرمانانه و اسرارآمیز که از چیزهای کم ارزش جان می‌گیرد و با استنطاق آدم‌های بزرگ بطرز ناهنجاری جنبه معمایی خود را از دست می‌دهد، برگردد.

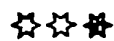


گردش چرخهای ماشین با خیال آنها درآمیخته بود و میان آسمان میلغزید و با ستارگان تلاقی می‌کرد. پرتو آنها باشیبه‌های کدر آن در هم می‌آمیخت. و سوزهای زودگذر، شلاق زنان از روی آن می‌سریدند. ناگهان دو آهنگ نالان که رفته رفته دلخراش و گاه انسانی و گاه غیر انسانی میشد، از دور بگوش رسید. سرانجام نزدیک شد و همچون گرد باد تیزی از کنار ماشین گذشت.

ژرار از روی خطوط پیچ در پیچی که روی قشر برفین زمین رسم شده بود توانست قاعده بناهایی که زوزه‌کشان همدگر را دنبال میکردند و نردبان‌های قرمز و آتش‌نشان‌های کلاه سررا که بصورت مظاهر کنایه آمیز درآمده بودند، ببیند.

انعکاس سرخ روی چهره پل می‌رقصید. ژرار پنداشت که او دارد جان می‌گیرد. ولیکن پس از واپسین سوتی که لوازم آتش‌نشانی کشید و دور

گردید ، باز رنگ پل مهتابی شد و ناگهان ژرار احساس کرد که دستی را که در دستش میفشارد گرم است و همین گرمای اطمینان بخش سبب میشد که پل بازی خود را با تردستی بیایان برد ؛ خیر ، لفظ بازی بکلی نادرست است ولیکن پل آن حالت نیم - هشیاری (demi conscience) که بچها خود را در آن فرو می کشند ، بهمین لفظ ممتاز می کرد و خود در آفریدن چنین حالتی باستادی مشهور شده بود او بر زمان و مکان غلبه داشت ؛ احلام را بطعمه می بست و آنها را با حقیقت درمی آمیخت ، میتوانست میان بودن و نبودن (گرگ و میش) سیر کند و در کلاس درس دنیایی بیافریند که دارژلوس با و آفرین گفته پیروش گردد .



آیا باز همان بازی را از سر گرفته است ؟ ژرار دست گرم او را در دستش می فشرد و درحالی که باولع به سرمسکین و واژگون او خیره میشد ، این پرسش را پیش خود تکرار می نمود .

شاید اگر پل نمی بود این ماشین و این برف و این فانوس با همان هیأت واقعی خود پیش چشم ژرار جلوه گر می گردید زیرا او آنچنان هم نرم نبود که خود بخود شور و هیجانی در خود ایجاد کند ؛ بلکه پل بود که در او نفوذ می کرد و رفته رفته رنگ اشیاء را در دیدگاه او تغییر می داد .

پل در عوض فرا گرفتن دستور ، حساب ، تاریخ ، جغرافیا ، علوم طبیعی ؛ فرا گرفته بود که چگونه باید بی آنکه معنی واقعی اشیاء را از دست بدهد یا مورد تهدید خطری واقع بشود ، درحین بیداری خود را بخواب بزند ؛ شاید تأثیری که يك مداد پاك كن يا يك چوب قلم كه مخفیانه پشت نیمکت خود میجویدند ، روی این بچه های عصبی میگذارد ، بیشتر از ادویه مخدر هندوستان بود .

آیا باز همان بازی را از سر گرفته است ؟

ژرار اشتباه نمی کرد . بازی پل ، چیز دیگری بود ، زیرا دم و دستگاه آتش نشانی که از کنارش عبور می کرد ، نمی توانست خیال او را از آن منحرف بکند . ولی همین که خواست موضوع را شل بگیرد که دیگر دیر شده بود ، بمقصد رسیده بودند . ماشین جلو در متوقف شده بود .

پل از سستی درمی آمد . ژرار پرسید :

- میخواهی کمکت کنم ؟

این پرسش بیهوده بود ؛ چه ژرار میبایست زیر بغلش را بگیرد تا او بالا برود . ژرار نخست جزوه کش او را بدست گرفت و بعد دست بکمر او زد و او هم دست چپ خود را بدور گردن او آویخت و از پله ها با هم بالا رفتند . در طبقه اول توقف کرد و بار گرانبهای خود را روی نیمکتی قدیمی که رویه مخملی کرم دار بلند او جرخورده بود ، موها و فنرهای آن در آمده بود ، گذارد و نزدیک درست راست شد و زنگ زد . صدای پا بگوش رسید . یکباره صدا قطع شد و سکوت برقرار گردید .

- «الیزابت !» باز سکوت ادامه یافت . این بار ژرار محکمتر ولی

آهسته زمزمه کرد : «الیزابت !» .

- باز کنید ! مایم .

صدایی ارادی ولی زیر از درون برخاست :

- من باز نمیکنم ! دلم را بهم می زنید دیگر از پسر ها بدم می آید .

مگر دیوانه اید که درین موقع شب بخانه می آید ! ژرار اصرار ورزید :

... الیزابت باز کنید ، زود باز کنید . پل حالش خوب نیست .

پس از اندک مکثی در نیم باز شد و همان صدا از لای در بگوش رسید :

- حالش خوب نیست ! این حقه را سوار کردید که من در را باز

بکنم . راستی این دروغ حقیقت دارد ؟

- پل مریض ست ، زود باشیده ، دارد روی نیمکت از سرما می لرزد .

بی درنگ در تمام باز شد و يك دختر بچه شانزده ساله در آستانه آن ظاهر گردید به پل شباهت داشت ؛ سیمای رنگ باخته و چشمان آبی او که مژه‌های سیاه روی آن سایه افکنده بود ، بچشمان پل شبیه بود ؛ چون دو سال بزرگتر بود ، چند خط در صورتش آشکار شده بود ؛ سیمایش زیر مو های کوتاه و حلقه حلقه او از احوال يك طرح نخستین در آمده شکل گرفته بود و شتابان بسوی زیبایی می‌رفت . قیافه برادرش در برابر قیافه او اندکی بی‌حال مینمود .

در آن دالان تاریک جز سپیدی الیزابت ولکه پیش بند آشپزی که خیلی برای او بزرگ بود ، دیده نشد .

چون آنچه را افسانه می‌پنداشت بصورت حقیقت در آمده بود ، حتی مجال ابراز تألم یا تعجیبی در خود نیافت . بكمك ژرار پل را که همچنان تعادل خود را از دست داده بود و سرش لغ‌لغ می‌خورد از جایش بلند کرد . ژرار از همان دالان خواست ماجرایی را باز گوید . الیزابت آهسته گفت :
- پیشه‌ور همیشه باید حماقت خودت‌انرا بنمایانید . نمیتوانید آهسته صحبت کنید پس میخواهید مامان بشنود ؟

همگی وارد سالن غذاخوری شدند پس از گشتن دور يك میز بزرگ دست راست داخل اطاق بچها شدند . اثاثیه این اطاق عبارت بود از دو تختخواب كوچك ، يك قفسه ، يك بخاری دیواری و سه صندلی . میان دو تختخواب دری بود که به اطاق شست‌وشوی آشپزخانه باز میشد که يك در دیگر نیز به دالان داشت .

منظره این اطاق در همان لمحۀ نخستین عجیب بنظر میرسید . اگر تختخوابها نبود آنرا بجای انبار می‌شد گرفت . انواع و اقسام جعبه و پارچه کهنه و دستمال و حوله‌های گوناگون کف را پنهان کرده بود . قالی نخ نمایی نیز سطح آنجا را میپوشانید . وسط روی بخاری نیز يك مجسمه

گچی که با مرکب يك سبیل و دو چشم به آن افزوده بودند ، خودنمایی می-
کرد ؛ برنامهای مختلف ؛ عکسهای مجلها و روزنامها که مشت زنان و
ستارگان سینما و آدم کشان را نشان میداد ، با پونز روی دیوار میخ
کوب شده بود ،

الیزابت با لگدهای پی در پی راهی برای خود میان جعبه ها باز می-
کرد . دایم کفر می گفت . سرانجام بیمار را روی تخت خوابی که با کتاب
های جورواجور پوشیده شده بود دراز کردند . ژرار داستان جنگ با
گلوله برف را حکایت کرد . الیزابت برآشفته و گفت : دیگر از حد گذشت
آقایان میروند خودشانرا با گلوله برف سرگرم می کنند در صورتیکه من
پرستارم و ازمادر علیل خودنگه داری می کنم . بعد بصدای بلند این عبارت
را که براعتبارش میفزود ، تکرار کرد : مادر عليلم !

- من ازمادر عليلم پرستاری می کنم و شما ————— مبر وید برف
بازی می کنید . مطمئنم که باز شما ، ییشعور پل را با خودتان به آنجا-
کشاندید !

ژرار جيک نمیزد . زیرا با لحن پر هیجان و الفاظ مدرسه ای و
همچنین هیجان همیشگی این برادر و خواهر آشنایی دیرین داشت . با این
وجود مرعوب شده اندکی از این پرخاشجویی ها متأثر می گشت . او ادامه
می داد :

- که از پل پرستاری خواهد کرد ، شما با من ؛ چکار دارید که مثل
چوب اینجا خشك شدید ؟

... لیزابت مهربان من ...

- من نه ... لیزابت ام نه مهربان شما ، خواهش دارم سنجیده صحبت

کنید ، بعلاوه ...

صدایی دور دست این محاوره توبیخ آمیز را قطع کرد .

پل زیر لب زمزمه میکرد ؟
- ژرار ، باباجان ، گوش بحرفهای این زنك كثيفنده ... مارا بستوه
می آورد .

الیزابت ازین توهین ازجا جست :
- زنك كثيف ! خیلی خوب ، مثل منی ، خوب خودت باید از خودت
پرستاری کنی . خودت میدانی و بس . این سخت ترین مجازات منست ! تو
بیشعور که تاب تحمل يك گلوله برف را نداری ، من نفهم را بگو که بیهوده
جوش می زنم !

سپس بدون هیچگونه ربطی گفت : « ژرار ، به بینید ، نگاه کنید » .
آنگاه با يك جست ناگهانی پای راست خود را از زمین بلند کرد و
بالای سر خود درهوا نگهداشت .

- دوهفته است که دارم کار می کنم .

بازهمین تمرین را تکرار کرد :

- خوب حالا خارج شوید ، (در را نشان میداد) ، یالا ده .

ژرار در آستانه در دودل مانده تند گفت :

- شاید ... احتیاج به پزشك باشد .

الیزابت پایش را بزمین گذاشت .

- پزشك ؟ منتظر دستور شما بودم . واقعاً که درهوش لنگه ندارید

پس بدانید که ساعت هفت پزشك مامانم می آید و من پل را باونشان خواهم

داد . یالا ، زود باشید ! ولیکن چون ژرار مردد مانده بود باز افزود :

- مگر شما یکمرتبه پزشك میشوید ؟ نه ! پس زود بزنید بچاك !

حالا می روید ؟

با پا بزمین میکوفت و ازچشمانش برق تیزی پرتاب میشد سر انجام

ژرار تسلیم شد .

چون پس‌پسکی داشت خارج میشد و سالن غذاخوری هم تاریک بود
يك صندلی را واژگون ساخت . دخترک تکرار می‌کرد :

- بیشعور ! بیشعور ! کارش نداشته باشید که یکی دیگر را می‌اندازید
زود حرکت کنید ! مخصوصاً مواظب باشید که در صدا نکند .

ژرار همینکه به سرسرا رسید یکباره بخاطر آورد که ماشین دم در
منتظر او ست و ده‌شاهی نیز در جیب ندارد . دیگر جرأت نداشت زنگ
بزند . زیرا فکر می‌کرد الیزابت در را برویش نخواهد گشود یا آنکه
اگر او را بجای پزشك بگیرد و در را باز کند آنوقت یکدنیا لیچار بارش
خواهد کرد .



او در کوچه لافیت نزد دایی خود زندگی میکرد . تصمیم گرفت
سواره آنجا برود و پس از نقل ماجری کرایه‌مسیر را از دایش بگیرد و به
راننده بدهد .



در همان گوشه‌ای که دقیقه پیش رفیقش لم داده بود ، لم داد . همینکه
ماشین بالا و پایین میرفت او نیز بعد سرش را ول میکرد که لغ لغ بخورد
نمی‌خواست بازی در بیاورد ؛ بلکه رنج میبرد . زیرا پس از گذراندن
مرحله ای افسانه‌ای با پل ، تازه با این آتمسفر حیرت آور الیزابت و پل
مصادف شده بود . زیرا الیزابت او را از خواب بیدار کرده بیادش آورده
بود که ناتوانی برادرش با هوسهای سبعانه‌ای درهم پیچیده : آن پلی که
ژرار برده او شده بود با پلی که قربانی و مغلوب دارژلوس گشته بود
تفاوت داشت . ژرار در ماشین تقریباً مانند دیوانه‌ای رفتار کرده بود که با
يك زن مرده تنها مانده باشد و بی آنکه موضوع را بدین صراحت در نظر
بگیرد ، خود را اینطور قانع می‌کرد که اگر برف نمی‌بود و پل از حال نمی-

رفت و خلاصه او را عوضی نمی گرفت هرگز لذت این چند دقیقه ای که با او گذرانده بود ، نصیبش نمیشد . اگر واقعا پل را درین میان بازیگر تصور می کرد درست مثل این بود که خونریزی او را نیز به انعکاس گذرانده و سایل قرمز آتش نشانی نسبت دهد .

مطمئناً او الیزابت را می شناخت و با احترامی که او به برادرش می گذاشت و محبتی که از او انتظار داشت ، بخوبی واقف بود . الیزابت و پل هر دو خیلی او را دوست داشتند . از اوج محبت آنها نسبت بهم و نگاههای شررباری که بهم می کردند و تصادم هوسهای آنها و همچنین از زخم زبان آنان باخبر بود . ولیکن در همان سکوت که گردش سرد بود و سرش به پشت خم شده بهر طرفی درنوسان بود هرچیز را بجای خویش می گذاشت اما اگر با این حکمت ازوراء سخنان نیش دار الیزابت بقلب مهربان و ملتهب او پی میبرد ، همینطور نیز بحقیقت این بیهوشی ، بیهوشی که فقط برای خاطر آدمهای بزرگ رخ داده بود ، وعواقبی که بدنبال داشت میندیشید . این جا کوچه لافیت است ، از راننده خواست دقیقه ای معطل بشود ، راننده غرواند می کرد . چهار پله چهارپله از پلکان بالارفت ، دایش را جست و آن مرد خوش نیت را متقاعد کرد .

پایین عمارت ، جز سطح برف در کوچه دیده نمی شد ، راننده که ازین وضع خشمگین شده بود ، بناچار يك پیاده قانع کننده که کرایه مسیرش را بدو میداد ، سوار کرده رفته بود . ژرار پول را در جیب گذاشت . با خود اندیشید : هیچ نخواهم گفت . چیزی برای الیزابت میخرم تا بهانه ای برای احوال پرسی داشته باشم .



اینجا خیابان مونتمارترست ، الیزابت پس از فرار ژرار با طاق مادرش رفت ؛ این اطاق بایك سالن فقیرانه ، سمت چپ آپارتمان را تشکیل میداد .

بیمار خوابیده بود. این زن سی و پنج ساله که چهارماه پیش بر اثر حمله‌ای درعین توانایی فالج شده بود، اکنون پیر می‌نمود و آرزو مند مرگ بود. شوهرش او را مسحور کرده، نوازش نموده، تبااهش ساخته و ترکش گفته بود، سه سال بود که کمتر در خانه خودش دیده میشد و صحنه‌های تنفر انگیزی نمایش میداد. اگر سیروز کبدی نداشت شاید این چند دقیقه را نیز در خانه خودش نمی‌گذرانید. توقع داشت از او مراقبت کنند. همه را تهدید به خودکشی می‌کرد و طبانیچه می‌کشید. پس از آنکه بحران بیماریش زایل میشد، باز بکنار محبوبه‌اش میرفت که او را بمحض نزدیک شدن بحران بیماری از کنار خود رانده بود. سرانجام یکبار آمد و پابر زمین کوفت و بخواب رفت و چون قادر به بازگشت نبود، همانجا کنار زنش که از زندگی با او امتناع می‌کرد. قالب تهی کرد.

زن بر اثر این ماجرا طغیان نمود و از حالت خاموشی درآمد تا آنجا که بچه‌های خود را ترك می‌گفت، خود را آرایش می‌کرد، هر هفته کلفت نو می‌آورد، بمجالس رقص میرفت خلاصه سراغ پول میرفت هر جا که بود. رنگ پریدگی الیزابت و پل از همین مادر و بی‌نظمی و خوش سلیقگی و هوسهای خشك آنان از پدرشان بود.

مادر با خود خیال می‌کرد: چرا زنده باشم؟ پزشك كه دوست دیرین ماست بچه‌ها را پرستاری خواهد کرد. این زن علیل هم دخترك و هم دیگران را خسته میکرد.

- مامان، خوابی؟

- خیر، چرت می‌زنم.

- یکی از استخوانهای پل در رفته است؛ بدکتر نشانش خواهم داده.

- درد می‌کشد؟

- اگر راه برود، ترا میبوسد. عکس روزنامه‌ها را می‌چیند.

زن غلیل آهی کشید . مدتی بود که فقط به دخترش متکی بود و از درد کشیدن خود غره بود ؛ زیاد هم مایل بشنیدن ماجرای درد کشیدن دیگران نبود .

- خوب کلفت چطور است ؟

- فرقی نکرده .

الیزابت باطاق خودش رفت . پل بطرف دیوار درغلطیده بود . روی او خم شد .

- خوابی ؟

- مرا بحال خودم بگذار .

- خیلی خوشمزه است . دیگر رفتی (در زبان برادری ، اصطلاح تو رفتی بمعنای حالتی بود که آنقسم بازی در بچها پدید می آورد ؛ اصطلاح من میروم ، من دارم میروم ، من رفته ام معمول بوده . گناه کسی که مزاحم حالت چنین بچه ای می شد ، نابخشودنی بود .) - تو رفتی اما من زحمت میکشم . پس تو مردك كیفی ، تو مردك متعفی ، پاهایت را بده تا کفشت را در بیاورم ، پاهایت یخ کرده است . صبر کن بروم آب برای تو گرم بکنم . کفش های گل آلود را کنار مجسمه گذاشت و در آشپزخانه ناپدید شد . صدای روشن کردن گاز بگوش آمد . سپس برگشت و مانند کسی که وظیفه اش را انجام میدهد شروع کرد به لغت کردن پل ، گرچه وی غر میزد ولی خود را به اختیار او میگذاارد . وقتیکه الیزابت کمک خود را ضروری میدید ، چنین می گفت : « سرت را بلند کن . » یا « اگر نقش مرده را بازی کنی نمیتوانم این آستین را پایین بکشم . »

رفته رفته جیبهایش را خالی می کرد . يك دستمال آلوده به مرکب ، چند قطعه خرت و پرت و لوزهای عناب که با گلولهای پشمی بهم وصل بودند ، از جیبش در آورد و بزمین پرتاب کرد . سپس یکی از

كشوهای قفسه (كمد) را كشید و بقیه را آنجا گسذارد : يك دست كوچك عاچى و يك تيله عقیق و يك سرپوش قلم خود نویس . اینجا گنجینه آنها بود گنجینه‌ای كه توصیف ناپذیر است . اسامی اشیاء این كشو آنچنان از مورد استعمال خود مشتق شده و با آنچنان رموزی درآمیخته بود كه از نظريك شخص خارج از مذهب آنها جز بصورت مجموعه‌ای از آچارفرانسه و لواهای آسپرين و انگشتری الومونیم و فر لوله كه تو در هم ریخته باشد ، نینمود .

ظرف آب گرم شده بود . بد و پیراه گویان رو اندازها را پس زد ؛ پیراهن دراز را باز كرد و مثل خر كوشی كه پوستش را بكنند پیراهن زیر اورا بهم پیچید و بالا كشید . هر گاه كه به تن پل مینگریست از خشونت خود میکاست و از دیدن بدنی بدین لطافت اشك در چشمانش حلقه میزد . سر انجام اورا با لحاف پیچید ، بعد ملافه ها را زیر تشك كرد و با این جمله كه همراه هر كت خدا نگهداری بود ، كارش را پایان برد : « بخواب بیشعور ! » آنگاه با چشمانی خیره ، ابروانی گره خورده و زبانی كه اندكی از میان دو لب بیرون آمده بود ، شروع به تمرین كرد .

صدای زنگ ناكهان اورا غافلگیر كرد . صدای زنگ آشكار نبود ، پارچه دورش پیچیده بودند . پزشك زنگ میزد . الیزابت لباس آسترپوستی اورا گرفت و بیالای سر برادر كشانید و ماجرا را باز گفت .

- لیز مارا تنها بگذار . درجه را بیاور و برو سالن منتظر باش . میخوام كوشی بگذارم ، نمیخوام كسی دراطاق باشد یا بمانگاه بكنند .



الیزابت پس از عبور از اطاق غذاخوری وارد سالن شد . برف معجزه های خود را ادامه میداد . طفلك كه در پشت صندلی دسته دار ایستاده بود به آن اطاق ناشناسی كه برف درهوا آویزان نگه می داشت ، مینگریست . انعكاس پیاده رو و برو ، سایه روشن چند پنجره را روی سقف اطاق منعكس

میکرد و یکقسم توری نورانی روی آن مینداخت که روی کنگره آن
زیمرخ عابران خیابان ، کوچکتر از همیشه ، دور میزد .
اشتباه تجسم اطاقی آویزان درخلاء باپیدایش یخی کم دوام که شبح
کنایه آمیز ساکنی را میان سرستون و کف زمین مینداخت ، شدت یافته
بود و نیز لحظه بلحظه اتومبیلی تمام این مناظر و مرایا را باشعاع سیاه
قطوری میروفت .

الیزابت کوشید تا حالی بیابد . اما ناممکن بود . قلبش میزد . زیرا
سرانجام ماجرای گلوله برف داشت ازداستان افسانه آمیز ژرار و الیزابت
جدا میشد : پزشك او را در عالمی قرار داده بود که ترس و التهاب و
مرگ وجود دارد . بیک نظر مادر افلیج ، برادر محض ، سوپی که همسایه
آورده بود ، گوشت سرد ، موز و بیسکویت های خشك که وقت و بیوقت میخورد ،
خلاصه خانه بدون خدمتکار و بی عشق را بطور مبهم از خاطر گذرانند .
برای او و پل پیش می آمد که با آب نبات که در تختخواب خودشان درضمن
مبادله فحش و کتاب ، میبلعیدند ، سد جوع کنند ، زیرا جز چند کتاب ثابت و
همیشگی نمیخواندند و تاسرحد تنفر و زدگی از آن دست بردار نبودند . این
تنفر و انزجار مربوط می شد به تشریقاتی که با بازدید موشکافانه تختخواب
ها که میبایست خردوریز و چین و چروك آنها را برطرف ساخت آغاز می
شد و با درهم آمیختگی های دل آشوبی ادامه می یافت و سرانجام با همان
بازی که بی گمان از آن انزجار مایه خوبتری می گرفت ، پایان می یافت .
- لیز !

الیزابت پیشتر با حزن و اندوه آشنایی نداشت . بانگ پزشك
مقلبش ساخت . در را باز کرد . او گفت :
- خوب حالا دیگر خودت را گم نکن . حالش وخیم نیست . وخیم
نیست وایکن جدیست . سینه اش ضعیف بود . تلنگری کافی بود که اذیتش

بکند . حالا دیگر بهیچوجه نباید بمدرسه برود . استراحت ، استراحت و بازهم استراحت . حرفت را درباره دررفتگی استخوان او تصدیق میکنم . بیهوده مادرت را ازاین جهت ناراحت نکن . تو دیگر دختر کوچولونیستی من بتو امیدوارم . کلفت را صدا کن .

- ما دیگر کلفت نداریم .

- همین فردا دوزن برایت میفرستم که بنوبت کارهای خانه را انجام

بدهند . آنها لوازمات را میخرند و تو سرپرستی میکنی .

الیزابت تشکر نمیکرد . چون عادت کرده بود که باحوادث معجزه آمیز زندگی کند ، ازاین گونه حوادث بی مقدمه چندان جانمیخورد . منتظر معجزه می نشست و آن نیز همیشه ظهور میکرد .

دکتر از بیمارش دیدن کرد و رفت .



پل بخواب رفته بود . الیزابت گوش بنفس او داد و بتماشایش سر گرم شد . عشقی شدیدخشونت او را بنوازش سوق میداد . سر بسری بیمارخسته نگذاشت . حالش را واریسی کرد . متوجه انگهای کبود زیر پلکهای او شد . لب بالای او را که باد کرده و روی لب پایین افتاده بود ، از نزدیک معاینه کرد . گوشش را به بازوان بی پیرایه و آرام او چسبانید . چه هیاهوی عجیبی بگوشش میرسید ! الیزابت گوش چپش را گرفت . غوغا و آشوب درون او با آن پل درمی آمیخت . دلش شور می زد . گویی آشوب درون شدت مییافت . فکر کرد اگر اندکی شدیدتر بشود ، مرگ فرا برسد . پس مضطربانه بانگ زد :

- عزیزم !

اورا بیدار می کند .

- ها ! چه خبره ؟

کشاله کرد . چهره‌ای مضطرب و هاج و واج بالای بستر خود دید .
- چه بستر زده ، دیوانه شدی ؟

- من !

- بله ، تو . عجب مزاحمی ! نمیخواهی بگذاری دیگران بخوابند ؟
- دیگران ! منهم "میتوانستم بخوابم ، ولی بیدارم ، بتو غذا میدهم ،
به هیاهوی تو گوش میکنم .
- کدام هیاهو ؟

- هیاهوی لعنتی .

- بیشعور !

- بالاخره میخواستم يك خبر مهم بتو بدهم . حالا که بیشعور شدم ؛
دیگر این مژده را بتو نخواهم داد .

خبرمهم توجه پل را بخود می کشانید ، پس از يك حيله آشکار در گذشت
و گفت :

- میتوانی خبرت را برای خودت نگه داری . من بیازیش میگیرم .

- الیزابت لغت شد . میان برادر و خواهر هیچگونه تکلفی وجود
نداشت . این اطاق مثل کاسه لاک پشت بود که مثل دوعضو يك تن در آن
میزبستند ، شست و شو می کردند و لباس می پوشیدند .

گوشت گاو سرد ، چند تا موز و مقداری شیر کنار بیمار روی يك
صندلی گذاشت . نان قندیهای خشك و شربت انار را کنار تخت خواب خالی
کشانید و همانجا خوابید .

همچنان که می جوید ، آهسته چیز میخواند . پل که از کنج کاوی باطنی
بستوه آمده بود ازو خواست تا گفته دکتر را برایش حکایت کند . مسئله
تشخیص مرض برای او مهم نبود . او میخواست به بیند خبر مهم چیست .
و این خبر جز از دهن الیزابت بیرون نمی جست .

الیزابت بدون آنکه چشم از کتاب بردارد یا جویدن را قطع کند ، در حالی که ازین پرسش برآشفته بود و از سرانجام امتناع نیز بیمناک بود ، بالحنی بی اعتنا گفت :

- دکتر گفت که دیگر بمدرسه نروی .

پل چشمهایش را بست . با احساس خلجان جانکاهی دارژلوس را دید که دور ازو میزیست و تأثیری درآینده او نداشت . خلجان آنچنان شدید شد که بانگ زد :

- لیز !

- ها ؟

- لیز ، حالم خوب نیست .

- خیلی خوب ، خوب .

لنگ لنگان با يك پای کرخ ازجا برخاست .

- چه میخواهی ؟

- می خواهم ... میخواهم که کنار من باشی ، کنار بستر من .

سیل اشك ازچشمانش روان گردید . همچون بچه های خیلی کوچك گریه می کرد ، قطرات اشك با آب بینی او درآمیخته لب زیرینش را آلوده کرده بود . الیزابت تختش را بجلو درآشپزخانه کشید . میان تخت او و برادرش جز يك صندلی فاصله نبود . تقریباً بهم چسبیده بودند . بازروی تخت دراز کشید و دست دردمند را نوازش کرد . می گفت :

- به بین ، به بین ... این بیشعور را تماشا کن . باو می گوئیم مدرسه

نرو گریه می کند . فکر کن که من و تو ازین اطاق پا بیرون نمی گذاریم . دکتر قول داده است - ردا دو نفر زن باینجا بفرستد ، بنابراین جز برای آوردن شیرینی یا رفتن به اطاق قرائت ازین اطاق بیرون نمیروم . دانهای اشك خطوط نمناکی روی چهره ییگناه و رنگ باخته پل رسم میکرد ، و برخی

نیز از همان نوك مژگان تلپ تلپ روی بالش می افتاد .
لیز در برابر این مصیبت که او را بفکر می انداخت ، زبانش را بدندان
می گزید . پرسید :

- تو خیلی می ترسی ؟

پل سرش را براست وچپ جنبانید .

- تو بکار علاقه داری ؟

- نه .

- پس چیه ؟ بترك بگو ده ! ... گوش کن ! (دست او را تکان میداد)
میخواهی باز بازی در آری ؟ دماغت را بگیر . نگاه کن . تو را خواب
می کنم . رفته رفته نزدیک میشد ، چشمان خود را تا آخرین حد باز میکرد .
پل میگريست و هق هق می کرد . الیزابت احساس خستگی میکرد و
میخواست با این بازی ، با بازی خواب ساختگی از او دلجویی کند ، هی-
خواست چیزی بفهمد . ولیکن خواب بسان اشعه سیاه قطور اتومبیل
های خیابان که مناظر و مرایای انعکاسی روی برف را میرفت ، تمام تلاش
های او را رفته رفته باخود میبرد .

۳

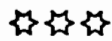
فردای آنروز کارهای خانه رو براه شد . ساعت پنج ونیم بامداد
خدمتکار با لباس کار سپید در را بروی ژرار که يك دسته گل بنفشه
ایتالیائی ساختگی در جعبه ای مقوایی نهاده بود و برای الیزابت می آورد ،
گشود .

الیزابت فریفته شد . بدون حيله و تزویر گفت :

بروید پل را به بینید که من مواظب تزریق مامان ام .

پل شسته و رفته و آرایش شده تقریباً قیافه خوشی داشت . از خبرهای

مدرسه پرسید . خبرها شگفت‌آور بود .



بامداد آنروز رییس مدرسه دارژلوس را خواسته بود و میخواست
استنطاق ناظم را از سر بگیرد .

دارژلوس که بکلی از جا در رفته بود ، در پاسخ او جمله ای شبیه
« چیزی نیست ، چیزیش نگیر ! » را با آنچنان بیشرمی و گستاخی به او
گفت که رییس از جای خود بلند شد و از بالای میز بامشت او را تهدید
کرد . آنگاه دارژلوس لوله ای پر از فلفل از جیب بیرون کشید و بسر و
صورت او پاشید .

نتیجه این عمل چنان وحشتناک و سریع بود که دارژلوس وحشت زده
از يك صندلی بالارفت و مثل اینکه سدی باز میشود و طغیان شدیدی روی
می دهد ، بطور ساقی علیه آن حالت دفاعی بخود گرفت .

از محل اختفای خود بلند شد و به منظره يك پیرمرد نایبنا که یقه اش
را میکشید و روی میز درمیغلطید و نعره می کشید و تمام علایم و نشانهای
سرسام ازو آشکار میشد ، مینگریست . منظره حرکات سر سام آمیز
رییس و دارژلوس که روی صندلی خزیده بود و مانند شب پیش وقتی که
گلوله برف را پرتاب کرده بود ، آثار بهت و نفهمی ازو میبارید ؛ ناظم را
که بر اثر ناله های رییس جلب شده بود و شتابان خود را بآنجا میرسانید ،
در آستانه درمیخکوب ساخت .

چون مجازات اعدام در مدارس مرسوم نیست ، دارژلوس را از مدرسه
بیرون کردند و رییس را به بیمارستان بردند . دارژلوس ، باد به غبغب
انداخت و سرش را شق و رق نگه داشت و بی آنکه با کسی دست بدهد از
دالان ستون دار گذشت .

شما می توانید هیجان بیماری که رفیقش این ماجرای افتضاح آمیز را

برایش حکایت می‌کند، تصور نمایید. ولی چون ژرار نمی‌گذاشت کامیابی دارژلوس نفوذ خود را بکند، پل درد خود را افشا نمی‌کرد. ولیکن درد و هیجان بر قدرت او چیره شد و او پرسید:

- نشانی او را میدانی؟

- نه، باباجان؛ چنین آتشپاره‌ای که نشانی بکسی نمیدهد.

- بیچاره دارژلوس! جزین چیزی از او برایمان نمانده. عکس‌ها را بیاور ببینم. ژرار دو عکس او را از پشت مجسمه بلند کرد. یکی مال کلاس است. بچه‌ها بتناسب قد خود طبقه طبقه پشت سرهم ایستاده‌اند پل و دارژلوس سمت چپ معلم چنک زده‌اند. دارژلوس دستهای خود را صلیب وار روی زانوان خود گذاشته، مانند فوتبال‌بازان ساق پای نیرومند خود را که یکی از نشانهای سلطنت او بر دیگرانست، بطور غرور آمیزی به معرض نمایش گذارده است. عکس دیگر، او را در لباس آتالی * نشان می‌دهد. بچه‌ها بمناسبت جشن شارلمانی مقدس * نمایش آتالی * را روی صحنه آورده بودند. دارژلوس نقش زبده ترین پرسناژ که نام خود را به نمایشنامه داده بود؛ بهمه گرفته بود. و از زیر نقاب و پیچه و

* آتالی ملکه یهودیه است که درجنایت و سنگدلی مشهور است وی در سده نهم پیش از میلاد بدست ملت خود قتل رسید.

* شارلمانی یکی از پادشاهان بزرگ فرانک‌هاست که لقب امپراتور مغرب از پاپ گرفته و فتوحاتی درخشان کرده است. بسال ۷۴۲ بجهان آمد و بسال ۸۱۴ میلادی ازین جهان رفت. بمناسبت خدمات فرهنگی واجتماعی که انجام داده؛ مدارس فرانسه ۲۸ ژانویه هر سال را بنام شارلمانی مقدس جشن می‌گیرند.

* راسین شاعر و نمایشنامه نویس فرانسوی نمایشنامه‌ای به نام آتالی در پنج پرده نوشته که بقول ولتر شاهکار فکر بشریست. (پ)

زرق و برق خود ، نمای مردی خونخوار را داشت و به تراژدی بازان ماهر
سال ۱۸۸۶ فرانسه می مانست .

پل و ژرار سرگرم بیاد آوردن خاطرات گذشته بودند که الیزابت وارد شد.
پل عکس دوم را تکان داد و گفت :

- آنرا میگذاری ؟

- چه چیز را می گذارم ؟ کجا ؟

- در گنجینه ؟

- چه چیز را در گنجینه بگذارم ؟

طفلك داشت خودش را میباخت . گنجینه را مقدس می شمرد . چیز تازه ای را در
گنجینه نهادن بهیچوجه امری باوه و بی اهمیتی نبود . می خواست که با او
مشورت کند . برادرش باز گفت :

- باتو مشورت می کنم ، این عکس همان یاروست که گلوله برف به

سینه من زده .

- نشان بده .

مدتی بعکس نگریست و خاموش ماند .

پل افزود :

- گلوله برفی بسینه من زده ، فلفل بصورت رییس مدرسه پاشیده ،

و سرانجام از مدرسه اخراج شده .

الیزابت داستان را می آزمود ، می اندیشید ، در طول و عرض اطاق

راه میرفت و ناخن شستش را میخایید . سرانجام در کشور را گشود ، تصویر

را آهسته از روزنه آن بدرون انداخت و باز در را بست و گفت :

زرافه سرش مافنگی ست . خسته اش نکن (این لقب دوستانه ژرار

بود) ؛ میروم پیش مامان . سرپرست پرستارها ام . میدانید ، خیلی مشکل

است . میخواهند ابتکار بخرج بدهند یکدقیقه هم نمیتوانم آنها را تنها

بگذارم .

سپس نیم جدی و نیم شوخ ، درحالی که با حرکتی ساختگی دستی
بسرش کشید و چنین وانمود کرد که جسمی گران بدنبال دارد ؛ از اطاق
بیرون رفت .

۴

هنگار این زندگی در سایه پزشك ساده تر شد . ولی اینقسم آسایش
بهیچوجه نزد بچه‌ها اعتباری نداشت ؛ زیرا آنان از عالمی دیگر بودند و
از آسایشی دیگر برخوردار . فقط دارژلوس می‌توانست پل را بمدرسه بکشانند .
حال که او از مدرسه رانده شده بود ، کندورسه بشکل زندان درآمده بود .
وانگهی چگونگی نفوذ و اعتبار دارژلوس در نزد او عوض می‌شد ، نه
اینکه کاسته بشود ، بلکه بزرگ میشد ؛ سرش از تنش جدا میگشت ، و به
سوی سقف اطاق عروج می‌کرد . چشمان خفته ، حلقه‌های مو ، دهان
ناهنجار ، دستهای درشت و زانوان پریده اورفته‌رفته صورت آسمانی بخود
می‌گرفت . می‌جنبیدند ؛ می‌چرخیدند ؛ و درخلاء ازهم سوا میشدند . خلاصه
دارژلوس بود که میرفت در گنجینه باعکسش جفت بشود . اصل و عکس ازهم
متفاوت نبودند . اصل دیگر بی‌ارزش میشد ؛ قالبی مجرد و معنوی برین
حیوان دلچسب رنگ خیال‌میزد و بمنتهی درجه کمال میرساند و برضمایم
دنای جادویی می‌افزود و پل که از هجر اورهایی یافته بود به نحو شهوت
آلودی از این بیماری که دیگر جز تعطیلات معنای دیگر نداشت لذت
میرد .



اندرز خدمتگاران دربی نظامی اطاق مؤثر نیفتاد . بلکه شدت می -
یافت و کوچهایی بر آنچه بود ، افزوده میشد . دور نماهای صندوقی ،

دریاچه‌های کاغذی و کوهسارهای چلواری، شهر بیمار و منظره آن را تشکیل میداد. الیزابت از ناپدید کردن دیدگاههای اصلی و فرو ریختن کوهسارهای چلواری بعنوان گازر و حراست تام این آسمان طوفانی که بی آن زندگی برای او و پل ممکن نبود، لذت میبرد. ژرار هرروز میآمد و با شلیک کلمات درشت و زننده روبرو میشد. میخندید و سرش را خم میکرد. عادتاً گوارا او را در برابر چنین پذیراییهایی حفاظت می‌کرد. نه همان دیگر او را متأثر نمیساخت، بلکه برای او نوازش دهنده بود. بچه‌ها از خونسردی او قهقهه میخندیدند و آنگاه چنان وانمود می‌کردند که او را مضحك یا «دلیر» می‌پندارند و از چیزهایی که از او با خودشان می‌گویند و آنرا بصورت اسرارآمیزی جلوه میدهند، زیر خنده زده اند.

ژرار از برنامه آگاه بود. همچو موجودی روین تن و زخم ناپذیر مقاومت میکرد، سوراخ سنبه‌های اطاق را واری می‌کرد تا نشانهای هوس تازه کودکانه آنها را که هنوز هیچکدام درباره آن لب نگشوده بود، غافلگیر نماید. در مثل، روزی این جمله را که با خط درشت صابونی روی آئینه رسم شده بود، خواند: **خودکشی گناهی نابخشودنی است.**

این شعار پرهیاهو که همچنان دست نخورده ماند میبایست همان نقش راروی آئینه بازی کند که سبیل‌ها روی مجسمه و آنچنان بنظر بچه‌ها نامریی می‌آمد که گویی با آب نوشته شده. این جمله نمابنده شور و هیجان آن دقایق گمیاب دوران زندگی بچه‌هاست که توجه کسی را بخود جلب نمیکند.

چون يك جمله ناشیانه نقشه‌ها را وارونه جلوه میداد، پل بنای عتاب و خطاب را با خواهرش میگذاشت. آنگاه شکار رام خود را بحال خودش وا میگذاشتند و از سرعت حاصله استفاده میکردند. پل آه میکشید:

- آه! کی باطاق خودم دست خواهم یافت.

- ومن به اطاق خودم.

- اطلاق تو تروتمیز خواهد بود ،

- تمیز تر از اطلاق تو !

- زرافه ، گوش کنید ، يك چهل چراغ می خواهد . .

- حرف نزن !

- زرافه يك ابوالهول گچی روی بخاری می گذارد و روی چهل

چراغ ، تصویر لویی چهارده را میناکاری میکند .

زیر خنده میزد .

- درستست ، يك چهل چراغ و يك ابوالهول تهیه میکنم . خیلی باقی

است تا بتوانی بفهمی چه میگویم .

- منم دیگر اینجا نمیانم . در میهمانخانه زندگی میکنم ، جامدانم

آماده است ، بمیهمانخانه میروم . آنوقت خودش باید از خودش پرستاری

بکند ! دیگر اینجا نمیانم . اثاثیه خودم را دارم ؛ نمیخواهم با این بی ریخت

بی تربیت زندگی بکنم .

در پایان هر کدام از این صحنه ها ؛ الیزابت زبانش را بیرون میکشید .

راه می افتاد و با ضربات کفش راحتی خود انقلابی در میان بناهای بی نظم اطلاق

پدید می آورد . پل برای اوتف می انداخت ؛ او در را صدا میداد و صدای

درهای دیگر را نیز بگوش میرسانید .

☆☆☆

پل گاهی از خواب برمیخاست و بی اختیار راه میرفت ؛ عوارض زود

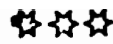
گذر مزبور مایه لذت الیزابت بود و او را نمیترساند ؛ فقط پل خواب آلود

را از تختش بلند میکرد .

الیزابت همینکه میدید پایی دراز ظاهر میشود و بنحوی حرکت میکند

نفسش را حبس میکرد و بحقه این مجسمه زنده که چالاخانه دور اطلاق می-

گشت و بعد دوباره دراز میکشید و در تختش جا میگرفت ؛ دقیق میشد .



مرگ ناگهانی مادروقفه‌ای درین منازعات ایجاد کرد . اورا دوست داشتند و اگر با او درشتی می کردند ، برای این بود که اورا بی مرگ و جاویدانی مینداشتند . بیشتر ازین جهت آشفته شده بودند که خودرامسئول فاجعه تصور می کردند زیرا مرگ شبی اتفاق افتاد که پل دچار حمله مرض شده بر خاسته بود و باخواهرش در همان اطاق نزاع می کرد و روی مادرشان را نیز ندیدند .

خدمتکار در آشپزخانه بود . پر خاش سرانجام بجنگی سخت منجر گردید و دخترک ظریف با گونهای برافروخته همچنان که بدنبال پناهگاه می - گشت ، ناگهان بزیر صندلی دسته دار مادر افلیجش رفت و بوضع فاجعه افزایی خود را در برابر زن بلند بالای ناشناسی دید که با دهان و چشمانی دریده بدو مینگرید . بازوان سفت و سخت جسد و انگشتان او که بدسته صندلی گره خورده بود ، حالتی بدو میداد که از جمله حالاتیست که از مرگ میتراود و جز بآن تعلق ندارد . دکتر این فاجعه را پیش بینی میکرد . بچها که خود را تنها میدیدند چون قادر به انجام عملی نبودند با چهره ای کبود به این آدمک چوبی که جایگزین مادر زنده آنها گشته بود ؛ به ناله ای که روی لبهای او خشک شده بود ؛ و به این ولتر^۱ خشمگین که برای آنان ناشناس بود ، نگاه می کردند .



آشکارست که میبایست این ماجرا اثری طولانی در آنها گذاشته باشد . ولیکن پس از سپری شدن مراسم عزای و ریختن اشکها ، و گذراندن روزهای پر آشوب و برگشت بیماری پل و شنفتن سخنان مصلحت آمیز پزشک

۱ - اشاره بحالت یکی از مجسمه های ولتر است که هودن houdon

بیکر تراش فرانسوی از ولتر ساخته و شاهکار او بشمار است . (پ)

و دایی ژرار که بتوسط خدمتکاری به آنها میرسید، باز بچها خود را در برابر یکدیگر یافتند.

حالات افسانه آمیز مرگ زن بجای آنکه خاطره مادرشان را جانگداز جلوه دهد، بیش از پیش در تحمل پذیر کردن آن سودمند افتاد. صاعقه ای که زندگی او را مشتعل کرده بود، تصویری حزن آلود از او گذاشته بود که کوچکترین رابطه ای با مادری که بر مرگش متحسر بودند، نداشت. ازین گذشته زندگی آنقدر پاك و وحشی چنین موجوداتی ایجاب می کرد که مرگ مادر را با آنکه بر مرگش بنا بر عرف گریسته اند، از خاطر بزدايند. اینان از قید و بند اجتماعی بدورند و تابع غریبه حیوانی خویشند چنانکه میان جانوران قید و بند و تکلف و تصنع پدر و فرزندی و غیره وجود ندارد. اما وضع اطاق بیک چیز ندیده و نشنفته نیازمند بود. غرابت این مرگ همچون تابوتی وحشی زن مرده را در خود حفاظت می کرد - چون بچها خاطره حوادث شدید را بمناسبت آن چیز غریبی که در آن هست خوب بیاد میسپارند - و بی آنکه آگاه بشوند داشت او را در صدر محفل احلام آنان جای می داد.

۵

باز گشت بیماری پل طولانی شد و او را در معرض خطر گذارد. ماریت خدمتکار بجان و دل خدمت می کرد. پزشك بر آشفته بود زیرا پل به آرامش و استراحت و غذای مقوی نیاز داشت و او می آمد دستورهای خود را با اضافه مبلغی پول میداد و میرفت و انتظار داشت که پل بدستورهایش عمل بکند.

الیزابت که در آغاز خشن و پر خاشخو بود رفته رفته مفتون چهره درشت گلی رنگ و حلقهای خاکستری موها و فداکاری ماریت شده بود.

فداکاری تزلزل ناپذیر . این پیرزن دهاتی اهل برتانی که عاشق نوه خود بود نقاب‌های دوران کودکی را پس میزد و آن حالات غیر قابل درک دنیای بچهارا نمایان میساخت .

شاید قضات درستکار هم پس از بررسی میراث پدری شراب خوار و عمه ای مجنون ، کار الیزابت وپل را پیچیده و درهم تصور میکردند : بی گمان پیچیدگی آنان شبیه به پیچیدگی گل سرخ و پیچیدگی کار قضات مجسمه پیچیدگی بود . ماریت که مجسمه سادگی بود چیزهای نامرئی را بفراست درمییافت . در کمال خشنودی و آرامش درین محیط کودکانه جولان میداد . هدفش نیز همین بود . هوای اطاق را پاکتر ، سبکتر از هوای بیرون حس می کرد . همانقسم که هوا برای برخی از میکربها زیانبخش است ، هوای این اطاق نیز برای حیل و تزویر زبان آور بود : هوایی پاک و خنک بود که چیزهای سنگین و فرومایه و زشت را در آن راهی نبود . ماریت همانطور که عوام جن را جایز میسرند و از کرده خویش پشتیبانی میکنند حرکات آنان را جایز شمرده پشتیبانی میکرد . سادگی او سبب میشد که همزاد با فهم و ادراکی در او حلول کند تا بتواند پی به ارزش همزاد آفریننده اطاق ببرد . چه واقعاً این بچها شاهکار می آفریدند ، وجودشان خود شاهکاری بود ، شاهکاری که عقل را در آن جایی نبود و غرابت و فریبندگی در بی تکلفی و بی هدفی بود .

آیا نیازی بگفتن هست که بیمار از خستگی خود استفاده میبرد و تبش را بجولان و امیداشت ؛ دم فرو می بست و دیگر در برابر سیل دشنامها هیجانی ابراز نمیداشت .

الیزابت قهر کرد و خود را در خاموشی تحقیر آمیزی محبوس ساخت . ولی چون از خاموشی زده شد ، از سلیطگی به دایگی پرداخت . از خود مایه میگذاشت ، صدایش را آهسته میکرد ، روی پنجه پا راه میرفت ، درها

را با هزار احتیاط می بست و باز می کرد و از بل مانند يك وامانده یا يك دفتر حضور و غیاب یا يك موجود بیچاره ژنده كه قلب را برقت می آورد ، پرستاری می کرد.

گویی میخواست پرستار بیمارستان ها شود زیرا ماریت این گونه چیز ها را بدو می آموخت . ساعتها خود را با نیم تنه سیلو و پیراهن پاره ها و تنظیف و کریشه و سنجاق های مخصوص پانسمان در سالون سرگرم می کرد . و دور سر مجسمه را زخم بندی می کرد و او را روی تمام اسباب خانه مینشاند چنانكه چشمان از حدقه در آمده و تن گچی او از همه جا بچشم می خورد . ماریت وقتیكه وارد یكی از اطاق های تاریك میشد و او را در تاریکی می دید ، از ترس غش می کرد .

پزشك به الیزابت آفرین می گفت كه چه خوب با حالت تازه خود خو گرفته است .

این داستان دوام می یافت و زو سماجت می کرد و حقیقت خود را مکتوم میداشت زیرا هرگز در هیچ لحظه ای قهرمانهای كودك ما از نمایا جلوه خارجی خود آگاه نبودند . در واقع نمایی نمیدادند و توجهی نیز باین كار نداشتند . اطاق جذاب و فریبنده خود را با احلام جور و اجور می آراستند و بعد می پنداشتند كه از آن یزارند ، نقشه برای داشتن اطاق خصوصی میکشیدند و حتی در فكر استفاده از آن اطاق خالی نبودند ؛ الیزابت برای آنكه درست عمل كند ، يك ساعت در یناب اندیشیده بود ولیكن خاطره مرگ زن با اینكه بزندگی مختلط آنان در اطاق خودشان تصهید شده بود ؛ باز او را وقتیكه با اطاق ها می اندیشید ، میهراسانید .



بیماری پل با رشد او پیچیده تر میشد . سرش را ماهرانه روی نازبالش گذاشته از تب و لرز ناله می کرد ، الیزابت گوش نمی کرد ، انگشت را روی

لبانش میگذارد و مانند مرد جوانیکه شب دیر بخانه میرسد و کفشش را از پادرمیآورد و بدست میگیرد و آهسته با جوزاب از دالان عبور میکند ؛ از آنجا دور میشد . پل شانهارا بالا می انداخت و بازی را از سر می گرفت .

بهار سال بعد از بستر بیماری برخاست . دیگر نمی ایستاد . ساقهای جدید بزرگمت او را راه میبرد . الیزابت که از بن ماجرا سخت آزرده شده بود زیرا پل درست يك نصف کردن ازو بلندتر شده بود ، با اتخاذ روش پارسایان جبران آن را می کرد . زیر بغل او را میگرفت و مینشانید ، به او لباس میپوشانید و مانند پیرمردان نقرسی ازو پرستاری می کرد .

پل از روی غریزه خود را برای نبرد آماده میکرد . رفتار جدیدخواهرش از همان ابتدا او را ناراحت کرده بود . حالا آرزوی زدن او را می کرد ؛ ولیکن راه و رسم دوئل (جنگ تن بتن) که از همان روز های نخست تولدش میان او و خواهرش برخاسته بود ، باو فهماند که باید منتظر وقت مناسبی باشد . بعلاوه روش منفی و ناپسندای مزبور اهمال او را شدیدتر می کرد . الیزابت زیر لب میجوشت و لی این بار نیز نزاعی ، نزاعی عالی و شریف پیا ساختند و تعادل برقرار شد .



ژرار نمیتوانست از الیزابت صرفنظر بکند زیرا بی آنکه خود بداند جای پل را در قلب خود بدو میسپرد . اگر راستش را بخواهید چیزی که در پل مایه پرستش او بود ، همانا خیابان هوئتمارتر یا پل والیزابت هر دو بودند . قدرت غرایز امتیاز پل را به الیزابت میبخشید که از مرحله يك دختر بچه درآمده ، پنهانی از سالی که مایه مسخره پسرهاست به سالی که پسرهارا منقلب می سازد ، قدم میگذاشت .

ژرار که دید بنا بدستور پزشك از دید و بازدید دوستانش محروم مانده ، بفکر فریفتن خود افتاد و دایش را حاضر کرد که لیز و بیمار را

بکنار دریا ببرد . دایى او ، مجرد و توانگرو از کارهای اداری بستوه آمده بود .
وى ژرار را پس از مرگ خواهر بیوه اش که سر زایمان او تلف شده بود
بفرزندى پذیرفته بود . مرد خوش خواه ژرار را بزرگ مى کرد و ثروت
فراوان خود را بدومى سپرد . بفکر آنکه چندی خواهد آسود ، پیشنهاد سفر
را پذیرفت .

ژرار منتظر دشنام و تاسزا بود ، وایکن وقتی که خود را با يك زن
پارسا و يك پسر بچه ابله و ساده لوح مواجه دید که دارند ازو قدردانی
میکنند برحیرتش افزود . از خود میپرسید نکند بچها دارند ادای عده ای
را در مى آورند یا سرگرم آماده کردن حمله ای هستند ؛ اما دیری نباید
که برق چشمان زن پارسا و ارتعاش پره های بینی پسرک ابله و ساده لوح
بدو فهمانید که این نیز يك نوع دیگر بازیست که بتازگی ابداع کرده اند .
این دستگاه جدید بی گمان هدفش او نبود . با فصل نوینی رو برو میشد .
مرحله ای تازه آغاز میگشت . فقط میبایست از ترتیب آن سردر ببرد . با حالت
آداب دانی بخود آفرین میگفت که سفری را بقرعه انداخته است که دایش
بعد ها پر زیاد از آن شکوه نخواهد کرد .

در واقع دایى که از بچهای شیطان خوشش نیامد از طبایع حرف
شنو بچها در شکفت شد . الیزابت دلفریبی میکرد و با عشوه و ناز
مى گفت :

- میدانید ، برادر کوچولوم کمی خجواست . . .

پل زیر لب زمزمه میکرد :

- زن نفهم ! جزین لفظ که بگوش ژرار کنجکاو رسیده بود ، دیگر

لفظی از دهان برادر کوچولو بیرون نیامد و همچنان دم فرو بست .

در قطار نیز برای پنهان داشتن هیجان خود نیازی به تلاش مبتذل و
معمولای نداشتند زیرا ظ——رافت جبلی نفس و حرکات که خود یار

همیشگی آنان بود مانع ازین بود که این بچها که هیچ چیز را درین دنیا
نمیشناختند و واگون هارا چیز زیبا و تجملی میپنداشتند ، نتوانند خود را
با همه چیز آشنا جلوه دهند .

خواهی نخواهی تختخوابها منظره اطاق را مجسم ساختند و آنها بدرنگ
از فکر یکدیگر آگاه شدند : « در هتل ، هر کدام از ما يك اطاق و يك
تخت خواهد داشت » .



پل نمی جنبید ، الیزابت نیمرخ او را که زیر نور چراغ آبی روشن
شده بود ، میان مژگان خود تشریح می کرد . این رصد کننده عمیق لمحه
به لمحه مشاهده کرده بود که پس ازدوره سکوت که او را از پل جدا کرده
بود ، پل يك قسم سستی و بیحالی گراییده بود که بهیچوجه در برابر آن
مقاومت نمی کرد . چانه پس رفته پل او را که چانه اش بر جسته بود ،
ناراحت میساخت . چه بسا که بدو گفته بود : « پل ، امان از دست چانه تو ! »
یا مانند مادران : « راست بایست ! » ، « دستهایت را روی میز بگذار . » کر
چه جوابهای پل سربالا و بی ادبانه بود ولیکن مانع ازین نبود که روبروی
آئینه بایستد و با چانه خود وربرد .

سال پیش بخیالش زد که پل بخوابد و يك گیره رخت شویی روی
بینیش بگذارد تا نیمرخ یونانی پیدا کند . کشی گلوی پل بیچاره را میفشرد
و اثری سرخ باقی میگذاشت . سپس عزمش را جزم کرد که یا تمام صورت
خود را بنمایاند یا آنکه سه چهارم آنرا بدیگران نشان بدهد .

این آزمایشهای خصوصی بکسی مربوط نمیبود . آنان برای خوش
آیند دیگران با خود ورنمیرفتند .

پل که از زیر سیطره دارژلوس رسته بود و از لحظه خاموشی
الیزابت تنها مانده بود و از تپ تپ حیات افزای نفاق محروم شده بود ،

براه خود میرفت و طبیعت ناتوان او مقاومتش را از گف میداد .
 حدس الیزابت درست بود . مراقبت مزورانه او کوچکترین حرکات
 پل را کمین می کرد . از شکم پرستی ویژه او که از برخی خوشی های ناچیز
 مانند خر خر یا لیسیدن لب و دهن بهنگام خوردن غذا ، مایه می گرفت ،
 اجش می گرفت . طبیعت افراطی و تفریطی او نمی توانست اعتدال پل را تحمل
 بکند . همانطور که در رساله پولس ✠ مقدس که به فرشته انطاکیه نوشت ،
 دیده میشود ، الیزابت آنرا از دهن استفراغ می کرد و چون خود
 اصیل بود میل داشت پل نیز اصیل باشد . دخترک که نخستین بار داشت با
 قطار سریع السیر مسافرت میکرد عوض آنکه به تپ تپ ماشین ها گوش بکند ،
 در بجهبوجه نالهایی دیوانه آسا و گیسوانی آشفته که زمزمه موج آنها در
 فضا با خواب مسافران در می آمیخت ، سخت به چهره برادرش خیره
 شده بود .

۶

بمحض ورود با ناکامی رو برو شدند . جمعی انبوه در هتل وول
 میزدند . بجز اطاق دایی يك اطاق دیگر نیز در آخر دالان خالی بود .
 خواستند پل و ژرار را در آن بخوابانند و تختی نیز در غرفه شست و شوی
 مجاور برای الیزابت نصب بکنند . از پیش تصمیم گرفته بودند که پل و
 الیزابت در اطاق و ژرار در غرفه گرمابه مجاور بخوابد .

از همان شب اول عنان خودداری را ازدست دادند ؛ الیزابت و پل
 هردو خواستند آب تنی بکنند . در را بهم زدند ، خشمگین شدند ، در گرمابه

۱ - در قرون وسطی چنان میپنداشتند که واقعاً پولس مقدس یکی از
 رسالات چهارده گانه خود را بمردم انطاکیه آسیای صغیر فرستاده و در آن
 خطاب بمردم انطاکیه گفته است که : « من شما را از دهن استفراغ میکنم » (پ)

را ناگهان می بستند و باز می کردند ، تا آنکه هردو باهم یکجا سرگرم شست و شوی شدند . پل مانند گیاه آبی در سینه بخار آب جوشان شادی می کرد ، و موج میزد الیزابت را اذیت می کرد و یکدفعه باب لگد پرانی را گشود . این مرحله تافردای آنروز زیر میز ناهار نیز ادامه یافت . ولیکن روی میز جز لبخند تحویل دایی نمیدادند . و حال آنکه زیر میز سرگرم نبرد دزدانه ای بودند .

دلربایی بچها و ضرباتی که با آرنج و پا بهم دیگر وارد می کردند ، بتدریج وضع سالن را تغییر میداد . میزدایی مرکز کنجکاویهایی شده بود که فقط با خنده آشکار میشد . الیزابت از رفت و آمد متنفر بود ، دیگران را تحقیر میکرد ، یا بهتر بگوییم بطور جنون آمیزی ازدوریك نفر عشق میورزید . تا کنون جز بجوانانی که اول آمده بودند و زنان ناکام هوایود که سرهای درشت و بیحالت آنان همچون مجسمههایی رنگ آمیزی شده در و دیوار اطاق را میپوشانید ، عشق نورزیده بود . دست آویز دیگری در هتل نبود ، خانوادها زشت و پر خور و افسرده بودند . دختر بچهای زردنبو که بمحض احساس دست مادر یا پدر روی پشت خود حساب کار را می کردند ، بطرف میز سحرآمیز گردن میچرخانیدند و چون از آن دور بودند میتوانند گرض بکنند که جنگ با لگد زیر میز و آرامش سیمای جنگاوران را روی صحنه نمایشگاه تماشا می کنند .

زیبایی برای الیزابت فقط بهانه ای برای اخم کردن و چین به بینی دادن و کرم مالیدن و پرداختن لباسهایی مضحك بود که در خلوت با سرهم کردن کهنه پارهها درست میکرد . این موفقیت عوض آنکه او را شیفته و دلباخته سازد ، حکم يك بازی را پیدا میکرد که در مقابل آن بازی حقیقی درست مثل صید قلاب است در برابر کاره ————— ای شهری . می گفتند که از اطاق یا « زندان با اعمال شاقه » مرخص شده اند زیرا چون مهر

خود را از یاد میبردند و حالت شاعرانه خود را باور نداشتند خیلی کمتر از هاریت به آن احترام میگزاردند، خیال میکردند با ابداع آن حالات ویژه از زندانی که مجبورند تحت يك سلسله اعمال شاقه در آن بزنند، فرار میکنند.

این بازی ییلاقی در سالن غذاخوری آغاز گردید. الیزابت و پل با وجود وحشت ژرار، جلو چشمهای دایی که فقط بچهره‌های عوام‌فریب آن‌ها توجه داشت، بکار خود می‌پرداختند.

هدف این بود که با تغییر قیافه ناگهانی دختر بچه‌های زردنبو را بترسانند، و برای رسیدن بمقصود منتظر تصادف فرصت‌های استثنایی بودند. باری پس از مدتی انتظار در طول يك لحظه که هر کس سرگرم کار خود بود، یکی ازین دختر بچه‌ها از روی صندلی خود برمیخاست و نگاه خود را بطرف میز آن‌ها مینداخت، الیزابت و پل اول لبخند تحویل او میدادند و بعد یکدفعه بطرز وحشت‌آوری ادا درمی‌آوردند. دختر بچه گول‌خورده سرش را بر می‌گرداند. وقتی که چند بار دماغش میسوخست یکمرتبه روحیه‌اش را میباخت و شروع بگریه میکرد و شکایت پیش مادرش میبرد. مادر بیز بچه‌ها نگاه میکرد. در حال الیزابت و پل باو میخندیدند بیچاره دختر بچه سقلمه‌ها و کشیده‌ها را تحمل میکرد و از جایش نمی‌جنبید. با ضربه آرنج موفقیت خود را بهمدگر گوشزد میکردند، ولی این ضربه آرنج خود شريك جرم بود و به‌خنده‌های دیوانه‌آسا منجر میشد. در اطاق از خنده روده بر میشدند. ژرار نیز با آن‌ها از خنده غش می‌کرد.

... شبی، يك دختر بچه بسیار کوچک‌ولو که در برابر دوازده ادای آن‌ها از جا درنرفته بود و سرش را توی بشقابش کرده سرگرم خوردن بود همینکه دید که دارند از سالن بیرون میروند، بی‌آنکه توجه کسی را بخود جلب کند، زبانش را برای آن‌ها بیرون کشید. ازین حاضر جوابی نهایت

معظوظ شدند و بیازی خود پایان دادند و يك بازی دیگر آغاز کردند . مثل شکارچیان و چوگان بازان (golf) برای تکرار کارهای درخشان و برجسته خود در پوست نمیگنجیدند . به دختر بچه آفرینه میگفتند ، در باب بازی خود گفتگو میکردند و بریچیدگی اسلوب آن میفزودند . فحش و فحش کاری بیش از پیش شروع گردید . ژرار از آنها خواهش میکرد که قدری آرام باشند ، شیرها را که لایق قطع باز بود بیندند ، زیاده از حد زیر آب نمانند ، بهمدیگر کتک نزنند و صندلی برای هم بلند نکنند و دیگران را بكمك نطلبند . کین و مهر با هم جریان داشت زیرا هرچند که بتوان با حالت دمدمی آنان خو کرد باز ممکن نبود آن لمحهای را که این دوتکه مچاله شده و دور از هم بهم ملحق می شدند و يك تن واحد را تشکیل میدادند ؛ پیش بینی کرد . ژرار از این جهت در بیم و امید بسر میبرد . امیدش ازین بود که دایی و همسایگان سرگرم خواهند شد ؛ و بیش نیز از پیمانی بود که آنان در چنین لحظه ای باتفاق هم علیه او میکردند .

بزودی دامنه بازی گشاده تر گردید . طالار بزرگ ، خیابان ، دریا کنار و صحنه نمایش بر وسعت قلمرو آن افزود ، الیزابت به ژرار فشار می آورد که بآنها كمك بکند . دسته جهنمی متفرق میشدند ، میدویدند ، میخزیدند ، چندك میزدند ، میخندیدند و ادا درمی آوردند و همه جا تخم ترس و وحشت میپراکنند . پدر و مادرها بچه های خود را که لب و لوجه شان آویزان و چشمانشان از حدقه در آمده بود و گردنشان از زیادی براست و بیچ چرخیدن فنرش شل شده بود ، باخود میکشیدند ، تشر میزدند ، بلنبرشان میزدند ، از گردش محروم می کردند و در خانه زندانی می ساختند . این دسته آتشبار تا لحظه ای که سرگرمی دیگری نجسته بودند همچنان سرگرم کار خود بودند .

این سرگرمی تازه دزدی بود : ژرار که قادر بیان هول و هراس خود

نبود ، همچنان از پی آنان می‌رفت . محرك دزدیهای آنان خود نفس عمل بود . نه نفعی با آن می‌آمیخت . نه آنکه کسی آنها را مانع شده بود که جری شده باشند . همینکه ترسشان بنهایت میرسید ، کافی بود . بچه‌ها که با دایی وارد مغازه‌ها میشدند ، باجیب‌هایی پر از اشیاء بی ارزش که بدر هیچکار نمیخورد ، از آنجا بیرون می‌آمدند . اصل برین بود که از دزدیدن اشیاء مفید خود داری بکنند ، روزی پل و الیزابت چون دیدند کتابی که دزدیدند بزبان فرانسه است ، به ژرار فشار آوردند که آنرا بمکان اولیش برگرداند .

ژرار بشرط آنکه «چیز بسیار مشکلی» را خواهد دزدید ، الیزابت تصویب کرد : «مثلا يك آب‌پاش» ، از بردن کتاب عذر خواست . بچه‌ها شل مسخره گشادی باو پوشانیدند و بیچاره را درحالی‌که از ترس قالب تهی می‌کرد وارد عمل کردند . رفتارشان آنچنان ناشیانه و برآمدگی آب‌پاش آنقدر مضحك و خنده‌آور بود که مسگر که بر اثر غرابت موضوع خوش‌باور شده بود ، مدتی بانگاه آنها را دنبال کرد . الیزابت دمبدم آهسته تکرار میکرد « تند تر ، تند تر ، بیشعور ! بما نگاه می‌کند» . درکنج کوچهای خطرناك نفس راحت میکشیدند و آنگاه بتاخت فرار می‌کردند .

ژرار شبانگاهان بخواب دید که خرچنگی بشانه‌اش آویخته . این خرچنگ همان مسگر بود . پاسبان صدا کرد او را بدست پاسبان داد و دایی نیز از ارث محروم‌ش کرد و جز اینها .

تمام دزدیهای آنان عبارت بود از : حلقه چوب پرده فلزی ، آچار ، آلت قطع و وصل جریان برق ، چسب و چند جفت کفش شماره چهل که روی هم در هتل انباشته شده بود و درحکم گنجینه‌ای سفری یا مرواریدهای بدای‌دم‌دستی زنان بود که مرواریدهای حقیقی را در گاو صندوق‌های خود پنهان می‌کنند .

غایت رفتار این بچه‌های وحشی که تا سرحد جنایت نیز طربناك بود زیرا قادر به تمیز نيك از بد نبودند، در نزد الیزابت همان غریزه‌ای بود که او را برمی‌انگیخت تا با طرح بازیهای مخصوص دزدان دریایی، برای اصلاح میل مبتدلی که در پل بیدار میشد و مایه نگرانی او بود، دست اندرکار شود. پل که تحت تعقیب قرار می‌گرفت و وحشت زده میشد و ترشرویی می‌کرد و ناسزا گویان میدوید، دیگر مانند فرشتگان نمی‌خندید. روش شهودی تربیتی الیزابت در صحایف بعد آشکارتر خواهد گردید.

جملگی باز گشتند. در سایه نمك دریایی که بطور سر بهوا بدان نگرسته بودند، قوایی باخود باز می‌آوردند که استعداد آنان را ده برابر میکرد. ماریت آنانرا ناشناس یافت. گل سینه‌ای بنام سوغات باو تحفه دادند که از اشیاء دزدی نبود.

۷

از این تاریخ اطاق از ساحل دور شد - گستردگی بادبان آن وسیع تر، تنظیم بارگیریش خطرناك تر و موجهایش بلندتر بود. ولیکن در دنیای شگفت انگیز کدود کنی ممکن بود به پشت روی آب خوابید و بدون حرکت خیلی تند بجلورفت. زیرا در رنگ در آن مانند تانی، در کار تریاك بهمان اندازه خطر خیز بود که يك مسابقه دو.



ژرار هر وقت که دایش برای سرکشی کارخانهای خود بسفر میرفت، در خیابان مونتمارتر می‌خوابید. او را روی پشته متکا می‌خوابانیدند و با روپوش‌های کهنه می‌پوشانیدند. رو برویش تخت خواب‌ها همچون نمایشگاهی توجه او را بخود جلب میکرد. روشنائی این نمایشگاه پیش در آمد ماجرای شورانگیزی بود که بزودی بروی صحنه آورده میشد. در واقع

منبع نور بالای تختخواب پل قرار داشت و با يك تکه پارچه قرمز رنگ دمبدم از نور آن میکاست. اطاق پر از سایه قرمز میشد و مانع روشن دیدن الیزابت می گردید. هياهو می کرد و از جایش بلند میشد و پارچه قرمز را یکجا پنهان میکرد. پل آنرا میجست؛ پس از کشمکشی که هر کدام يك سر پارچه را می کشید، پیش درآمد نمایش بافیروزی پل که خواهرش را بیاد دشنام می گرفت و پارچه را روی چراغ می کشید، پایان می یافت. زیرا پس از سفر دریا کنار، پل بر خواهرش حکومت می کرد. ترسی که ایز پس از برخاستن پل و دیدن رشد او در خود احساس کرده بود، مصداق پیدا می کرد. پل دیگر نقش يك بیمار را نمی پذیرفت و شفای اخلاقی میهمانسرای کنار دریا بیش از حد انتظار بود. الیزابت بیهوده میگفت: «آقا همه چیز را **مطبوع** میدانند. فلان فیلم خیلی **مطبوع** ست. فلاق کتاب خیلی **مطبوع** است، فلان موسیقی خیل-ی **مطبوع** است، فلان صندای دسته دار خیل-ی **مطبوع** ست، آب انار و آب نبات خیلی **مطبوع** است. ببینید، زرافه، مرا از جا در میبرد! نگاهش کنید! نگاه کنید. لبش را میلیسد. باین کله خر نگاه کنید!» در ضمن احساس می کرد که مردی جایگزین شیرخواره ای می شود. پل در قد نیز مانند سایر کارها يك سرو کردن از او جلو تر بود. وضع اطاق این نکته را آشکار می ساخت. اطاق پل بالا بود؛ برای جستن وسایل خواب با دست یا با چشم چندان زحمت نمی کشید؛ پایین اطاق الیزابت بود هر وقت که بوسایل خویش نیاز می یافت همه چیز را میکاوید و در حالی که برای جای ادرار می گشت دست به همه چیز میبرد.

اما دیری نپایید که با شکنجه های نوینی آشنا گردید و امتیاز از دست رفته را باز یافت. او که در گذشته با حربه های پسرانه عمل میکرد، به سوی دست آویزهای طبیعتی تازه و مهیا که سرشت دخترانه اش بود، گرایید. چون بوبرده بود که انجمن مفید است و اگر ستاینده داشته باشد شکنجه های

پل تند و تیزتر خواهد شد ، بدین سبب ژرار را بدون کراحت میپذیرفت .
نمایش اطلاق از ساعت یازده شب آغاز میگشت . و جز یکشنبه نمایش
پس از ظهر نمیدادند .

الیزابت هفده ساله بود و هفده ساله نیز مینمود . پل پانزده سال داشت
ولی نوزده ساله جلوه می کرد . از خانه بیرون میرفت . ول می گشت ، به
تماشای فیلم های **مطبوع** میرفت روسبیلان بسیار **مطبوع** را دنبال میکرد
و به موسیقی های **مطبوع** گوش فرا میداد و هر قدر این روسبیلان بیشتر
دل می بردند و بهتر بکار خود آشنا بودند در نظر او **مطبوع تر** جلوه
می کردند .

پل در بازگشت ، برخورد های خود را حکایت می کرد . سادگی بدوی
و جنون آمیزی در آنها بکار میبرد ، سادگی و رک گویی بدون آرایش وقتی
از ذهن او خارج میشد بر عکس وقاحت و بیشرمی ، کمال بی گناهی و
عصمت بود . خواهرش استنطاق می کرد ، پوزخند میزد و اظهار انزجار
می کرد . ناگهان از يك چیز جزئی که نمیبایست کسی را برنجاند در رنج
میشد و همان آن بخودش می گرفت و سرعت روزنامه ای بر میداشت و ورق
های آنرا تمام باز می کرد و خود را در پناه آن پنهان می ساخت و بدقت
سرگرم خواندن میشد .

عادتاً پل و ژرار محل ملاقات خود را بین ساعت یازده و نیم شب در
صفه آبخو سازی خیابان **مونتمارتر** معین می کردند ؛ و با هم بخانه می-
آمدند . الیزابت در حالیکه کاسه صبرش لبریز میشد در طول و عرض دالان
راه میرفت و انتظار صدای خفه دروازه را می کشید .

همینکه در صدا میکرد ، در آن جایش را عوض میکرد ، بتاخت به
اطلاق می رفت و می نشست و ماهوت **پاك كن** نرم را بدست می گرفت .
آنها وقتی که داخل میشدند میدیدند که او نشسته کلاه توری بسرش

کشیده و زبانش را کمی بیرون آورده و دارد ناخنهای خودش را می-
پردازد .

پل لباسهایش را درمی آورد ، ژرار لباس خانه را میبجست ؛ جایش را
درست میکردند و مینشانیدندش ، آنگاه همزاد اطاق سه ضربه را مینواخت ؛
باز تأکید کنیم ، هیچکدام از کارکنان این تماشاخانه و حتی آنکس که
نقش تماشاچی را ایفا می کرد بکار خود آگاهی نداشت و طراوت ازلی اطاق
از همین حالت ناخود آگاه یا ناهشیاری و یابی خبری سرچشمه می گرفت .
بی آنکه بویی ببرند ، حجره (با اگر بخواهید : اطاق) شان در حاشیه
افسانه نوسان می کرد .

آن تکه پارچه سرخ ظاهر صحنه را در سایه روشن ارغوانی شست و شو میداد
(غرق میکرد) . پل تمام لخت دور میگشت ، تختش را درست می کرد ، ملافه
های سفید آنرا هموار می کرد ، گوشهای نازبالش خود را مرتب می -
ساخت و خرت و پرتش را نیز روی يك صندلی میچید . الیزابت روی آرنج
چپش تکیه داده بود و بالبهای نازك و با ابهتی شبیه ملکه تئودورا ☆
خیره بپیرادرش مینگریست . با دست راست پوست سرش را میخاراند تا
آنکه خراش بردارد . آنگاه با روغن معطری که روی بالش او بود ، جای
خراشیدگی را چرب می کرد .
پل میگفت :

- بیشعور . و می افزود :

- هیچ چیز بیش از قیافه این بیشعور و روغنش مرا متنفر نمیکند .
در روزنامه ای خوانده که ستارگان آمریکایی پوست سرشان را می -
خراشند و بعد روغن میمالند . خیال می کند برای چرم پرموی او هم خوب است .

☆ تئودورا ملکه مشرق زن ژوستینی نین بحرس وجاه طلبی و هوش و ذکاوت
شهره آفاق است . (۵۲۷-۵۴۸) (پ)

... - ژرار !

- چیه !

- گوش میکنی ؟

- آره .

- ژرار ، بیش از اندازه مدارا میکنید . پس بخواید . بحرف این
پسرك گوش ندهید .

بل لبهایش را بدنند می گرفت . چشمهایش مشتعل میشد . خاموشی
حکمرما می گشت . سرانجام همچنانکه نگاه نمناك ، دریده و گرانمایه
الیزابت بدو خیره بود ، دراز می کشید ، لبه ملافه ها را زیر تشك میکرد و
برای آنکه وضع راحتی بگیرد مغلطید ، وقتی که وضع داخل تختخواب برای
استقرار آرامش مطلوب او کاملاً آماده نمیبود ، در برخاستن از تخت و
گشودن ملافها و بهم زدن رختخواب درنگ جایز نمیشد .

همینکه بمطلوبش میرسید دیگر هیچ قدرتی نمیتوانست او را از سر
جایش بلند کند . دراز کشیدن او عادی نبود ، خودش را معطر می کرد ؛
دور و بر خود را با اشیاء كوچك تجملی و نوارهای كوچك و انواع
خوراکیها پر میکرد . بدیار اشباح رهسپار میشد .

الیزابت در کمین مینشست تا او خوب در تختش جایگزین شود چه در آن
لحظه وقت آن بود که خود وارد صحنه نمایش بشود ، باور کردنی بنظر
نمیرسد که چهار سال متوالی بدون آنکه از پیش در وضع کار تغییری بدهند
توانسته باشند بیازی پردازند ، زیرا بجز چند دستکاری جزئی ، همیشه يك
نمایش نامه تکرار میشد . شاید این ارواح وحشی نیز تابع نظمی باشند و
عملی را انجام بدهند که باندازه عملی که شبها گلبرگ گلها را بهم نزدیک
می کند هیجان انگیز باشد .

ریزه کاریها بادت الیزابت انجام می گرفت و چیزهای شگفت انگیز

را مهیا می ساخت . یکدفعه جعبه روغن را ترك گفت ، روی کف اطاق خم شد و از زیر تخت يك سالاد خوری بلورین بیرون کشید . سالاد خوری پر از خرچنگ بود . آنرا روی سینه اش میفشرد و با بازوان ظریف خود دور آنرا می گرفت و نگاه شکم پرستانه اش بین خرچنگ و برادرش در گردش بود .

- ژرار ، يك خرچنگ ؟ آره ، آره ! بیایید ؛ بیاید . دهن را می گزند .

میدانست که پل به فلغل و شیرینی و خردل علاقه دارد و روی قشر برشته نان میکشد و میخورد .

ژرار ازجا برخاست زیرا می ترسید دخترک برآشوبد .
پل زیر لب زمزمه کرد :

- کثافت ! او از خرچنگ بدش می آید ؛ ازفلغل بیزار است بیهوده زور میزند . عمداً دهنش را صدا می دهد .

صحنه خرچنگ ها اینقدر طول میکشید تا آنکه پل بی تاب میشد . وعاجزانه از او تقاضا میکرد که کمی از آن به او بدهد ، آنوقت الیزابت او را بازیچه میکرد و شکم پرستی او را که مورد انزجارش بود ، مجازات می کرد .

- ژرار ! چیزی زشت تر ازین سراغ دارید که يك پسر بچه شانزده ساله خودش را برای يك دانه خرچنگ خوار کند ؟ میدانید ؛ حاضرست قالی را بلیسد ؛ و چهار دست و پا هم راه برود . نه ! برایش نبرید ؛ بگذارید بلند بشود ؛ بیاید ! بالاخره وضع این نردبان که ازجنبیدن امتناع دارد و جاناش از شکم پرستی بلب می آید و حاضر نیست تکانی بخود بدهد ، خیلی نفرت آور است . من کـــــــــــــه بجای او شرم میکنم که از دادن يك خرچنگ به او امتناع کنم ...

سپس وقت به رابطه باعالم غیب میرسید. الیزابت هر شب وقتی که
خود را مهیا و به اختیار خدا میدید؛ روی سه پایه می ایستاد و باعالم غیب
راز و نیاز میکرد. پل گویهایش را می گرفت یا آنکه کتابی برمیداشت و
باصدای بلند شروع بخواندن می کرد. آثار سنت سیمون و شارل بودلر
افتخار خواندن داشتند.

پل پس از پایان مراسم نجوا میگفت :
- ژرار گوش کن. و باصدای بلند بخواندن میپرداخت :
« کج سلیقگی او را دوست دارم ؛ به دامن رنگارنگ و شال رقصان
« و آهنگ سرگشته و پیشانی کوتاه او عشق میورزم . »
قطعه شکوهمند بالارا با آبتاب میخواند غافل از آنکه تبجیل از
زیبایی الیزابت و بیان وصف حال اطلاق است .

الیزابت يك روزنامه بدست گرفته بود . باصدایی که ادعا می کرد
تقلید صدای پل است حوادث گوناگون را باصدای بلند خواند . پل فریاد
می زد : « کافی ست ، کافی ست ! » خواهرش با تمام قوا صدایش را بلندتر
می کرد .

آنوقت چون دید که دخترك خشمگین نمیتواند او را از پشت ورقهای
باز روزنامه ببیند ، يك دستش را بیرون آورد و پیش از آنکه ژرار مداخله
کند ، با تمام قوا شیر را بسروروی او پاشید .
- رذل ! جانی !

الیزابت سخت خشمگین بود . روزنامه مانند کهنه تری به پوستش
چسبیده بود و چکه های شیر از همه جای آن میچکید . ولیکن چون دریافته
بود که پل منتظر گریستن اوست ؛ برخود چیره شد و گفت :

✧ نویسنده فرانسوی مؤلف «خاطرات مشهور» (۱۷۵۵-۱۶۷۵) (پ)

✧ شاعر فرانسوی مؤلف « les fleurs du mal » (۱۸۶۷-۱۸۲۱)

- ژرار بگیرد ، بمن کمک کنید ، حوله را بگیرید ، نگذارید بچکد ، روزنامه را به مطبخ ببرید . زمزمه کرد : مرا بین که تازه میخواستم به او خرچنگ بدهم ... یکی میخواهید ؟ مواظب باشید ، شیر میچکد . حوله را آوردید ؟ متشکرم .

تکرار مبحث خرچنگ‌ها در بحبوحه خواب بگوش پل رسید . دیگر بخرچنگ‌ها نیازی نداشت . جهاز گیری میکرد . آتش شکم پرستیش فرو می نشست ، بارش را خالی می کرد ، و او را دست و پا بسته به نهر مردگان می سپرد .

درین لحظه مهم بود که الیزابت تمام فوت و فن خود را بکار می انداخت تا مانع خوابیدن او بشود . نخست با رد خواهش او ، او را میخواست بایستد و پس از مدتی از جا بلند میشد ، نزدیک تخت او می رفت سالاد خوری بلورین خود را روی زانوی او می گذاشت و می گفت :

- بیا ، احمق ، من بدجنس نیستم ، خرچنگت را بگیر .

بیچاره با سری سنگین ، چشمانی چسبناک و پف کرده و دهانی که دیگر از هوای آدمیان استنشاق نمی کرد از خواب برمیخاست .

- بیا بخور ، چه بخواهی چه نخواهی ، بخور ورنه میروم .

آنگاه پل مانند سر بریده ای که می کوشد تا از واپسین تماس با عالم محروم نماند ، دهان را نیم باز می کرد .

- حلوای تنتنانی است تا نخوری ندانی . آهای : پل ! آنهاس ! خرچنگت را بگیر !

کاسه لاکی را می شکست و گوشت آن را بزور وارد دهنش میکرد ؛

- ژرار ! بین در خواب میجود ! نگاه کن ، خیلی شکفت انگیزست .

چه دلگی ! براستی رذل است !

و با چهره ای ویژه متخصصان بکارش ادامه میداد . پره های بینیش

را می لرزاند ، کمی زبانش را بیرون می آورد . حالت جدی ، شکیبنا و خمیدگی پشت او ، شبیه به زن دیوانه‌ای بود که بزور غذا در دماغ يك بچه مرده فرو کند .

ژرار ازین صحنه فقط يك چیز را بخاطر سپرد : الیزابت به او تو خطاب کرده بود .

روز بعد کوشید که بنوبه خود به او تو بگوید . گرچه از يك سیلی آب دار بیمناک بود ولی عمل متقابل را انجام داد و ازین کرده خویش احساس نوازشی عمیق کرد .

۸

شبهای اطلاق تا ساعت چهار بامداد طول می کشید . و این امر سبب می شد که دیر از خواب برخیزند . ماریت طرف ساعت بازده شیر قهوه را می آورد . می گذاشتند سرد بشود . دوباره بخواب میرفتند . وقتی که دوباره از خواب برمیخاستند ، شیر قهوه دیگر لذتی نداشت . در بیداری سوم دیگر از جا بر نمیخاستند . شیر قهوه در قنجان‌ها چین میخورد . بهتر این بود که ماریت را بکافه شارل که بتازگی زیر عمارت آنها باز شده بود ، روانه سازند تا ساندویچ و چیزهای اشتها آور بیاورد . بی گمان این زن برتانی تهیه غذاهای اشرافی را ترجیح میداد ، اما نظرهای خود را فروکش میکرد و در کمال میل تسلیم هندیان های بچه‌ها میشد .

گاهی آنها را هل میداد ، بطرف میز می راند و بزور خوراک میداد . الیزابت روپوشی روی پیراهن خوابش می کشید و با قیافه‌ای خواب‌آلود آرنج‌ها را روی میز می گذاشت و یکدست را به یکطرف صورتش تکیه داده می نشست . تمام حرکات او مانند حرکات زنان کنایه آمیزی بود که مظهر علم ، کشاورزی و ماه‌ها هستند . پل که هنوز کاملاً لباس نپوشیده

بود ، روی صندلی تاب می خورد . هر دو خاموش چاشت می خوردند : مانند
معر که گیران گردونه گردان که میان هر دو نمایش غذا می خوردند . روز بر گرده
آنها فشار می آورد . آنها را مخلاء می یافتند . جریانی بود که آنها را بطرف
اطاقی که در آن زندگی را آغاز می کردند ، سوق میداد .

ماریت می دانست چگونه بی آنکه مزاحم بی نظمی و ریخت و پاشیدگی
بشود ، اطاق را تمیز کند . از ساعت چهار تا پنج در اطاق گوشه که بهیات
جامه دار خانه در آمده بود ، بدوخت و دوز سر گرم میشد . شب هنگام غذای
سحری را تهیه می کرد و با طاق خودش بازمی گشت . درست ساعتی بود که
پل در هوای جستن روسبیانی که شبیه قهرمان قصیده بود لرزید ، خیابان
های خلوت و کم جمعیت را ذرع می کرد .

الیزابت ، تك و تنها ، با همان حالات پر افاده خود گوشه ای مینشست
و جز برای خرید خرت و پرت شکفت انگیز بیرون نمیرفت و زود برمی گشت
تا آنها را پنهان سازد . دایم از اطاقی به اطاق دیگر میرفت و دلش از اطاقی
که زنی در آن مرده بود که هیچگونه نسبتی با مادرش که در روح او
زندگی میکرد ، نداشت ، شور میزد . شوردل او با فرو رفتن خورشید در
پشت افق شدت می یافت . آنگاه وارد همان اطاق که آکنده از تاریکی بود ،
میشد . سیخ در وسط اطاق می ایستاد . اطاق تاریک میشد و در ظلمات فرو
میرفت و دخترک یتیم با چشمهای خیره و دستهای افتاده همچون کاپیتن کشتی
که در محل فرماندهی خود ایستاده باشد ، در وسط اطاق میخکوب شده و
خود را معو آن میکرد .

۹

وضع اینگونه خانها و حالت چنین موجوداتی مایه بهت و حیرت
اشخاص صاحب عقل خواهد شد . آنان ازین بی نظمی که عادتاً بیش از پانزده

روز نباید طول بکشد ، وای سالها ادامه می یابد ، سر در نمیبرند .
باری چنین خانها و موجوداتی اسرارآمیز استوار وهم آهنگ و غیرقانونی
علیه هر پیش آمدی پایداری میکنند . اما آنجا که حرجی بر عقل نیست ،
آنجایی است که قدرت غرایز را (اگر قدرتی باشد) بسمت سقوط پرتاب
می کند .

افراد شگفت انگیز و اعمال غیر اجتماعی آنان مایه جذابیت دنیای
متکثریست که آنان را طرد کرده است . سرعت گردبادی که این نفوس
حزن انگیز و سبکبال در آن استنشاق میکنند ، مایه وحشت همه است . اما این
داستان از دوران صباوت آغاز می گردد ؛ در صورتی که ابتدا آنرا بجای
بازی می گیرند .



سه سال همچنان یکسان و بی اندک فتوری بر خیابان مونتمارتر گذشت
الیزابت و پل که برای بچگی آفریده شده بودند ، همچون دو کودک توأم
(دوقلو) در يك گاهواره زندگی می کردند . ژرار به الیزابت عشق می-
ورزید . الیزابت و پل دوست و دشمن هم بودند . هر پانزده روز یکبار
پس از برپا ساختن ماجرای شبانه ، الیزابت جامه دان خود را می بست و
می گفت . که میخواهد در مهمانخانه زندگی کند . همان شبهای پر جوش و
خروش ، همان صبهای نامنظم و تودرهم ؛ و همان پس از ظهرهای دراز که
بچها در روز روشن همچون موش کور یا مال بی صاحب نمی دانستند چه
بکنند . اتفاق می افتاد که الیزابت و ژرار با هم بیرون بروند . پل بدنبال
خوشی میرفت . اما شفته ها و دیده هایشان از آن آنها نبود . آنان که مطیع
قانونی انعطاف ناپذیر بودند آنرا به اطاق می آوردند و در آنجا به غسل
مبدل میشد .

هیچ فکر این یتیم های بینوا نمیگذشت که زندگی مبارزه است ؛ که

قاچاقی زندگی میکنند؛ که سرنوشت و لشان میکند و چشمش را می بندد .
بلکه فکر می کردند که کمک های پزشك ودایی امری طبیعی است .



غنا و فقر هر دو از جمله استعدادهاست . و قتی که بینوایی بنوایی می-
رسد ، بساط فقراتی محلل را میگستراند . آنان اینقدر توانگر بودند که
هیچ مکنتی قادر به تغییر زندگیشان نبود . اگر شب دولتی بآنها روی می-
آورد ، و قتی که بیدار میشدند ملفت آن نمیکشتند . داوریهای غرض آلود
که در باب زندگی بی قید و بند و آداب بی آرایش و آزاد رایج بود ،
تکذیب می کردند و ندانسته ازین « نیروهای تحسین آمیز و سبکبال زندگانی
آسوده که با کار بهدر میرود » وفلان فیلسوف از آن سخن رانده است ،
استفاده می کردند .

همانطور که پاسبانی گله ؛ —رای يك سگ زیبای خانگی و سوسه
انگیز نیست ؛ نقشه آینده ، تحصیل ، مقام و فعالیت در اندیشه آنان راهی
نداشت . از روزنامهها فقط خبرهای جنایی را میخواندند . از نژادی بودند
که سرمشق و نمونه را ضایع میکنند ، و در شهر پر جنب و جوش بینظمی چون
فیو یورک عوض میشوند و زندگی مردم پاریس را ترجیح میدهند .

نا گهان الیزابت تصمیمی گرفت که با هیچ مقیاس عملی جور در نیآمد .
میخواست کاری بگیرد . دیگر از زندگی کلفت مآبانه خود زده شده بود . پل
را بحال خودش وا میگذاشت . نوزده سال داشت ، رو بضعف میرفت ، يك
روز هم حاضر نبود آنجا بماند . دمبدم تکرار میکرد :

- ژرار ، میدانی ، پل آزاد است و بعلاوه بیعرضه است ، هیچ است و
حکم يك خردا دارد ؛ خانه نشین است . باید تنها از اینجا بیرون بروم . وانگهی
اگر من کار نکنم ، وضع او چطور خواهد شد ؟ کار میکنم ، شغلی پیدا
خواهم کرد . ضروریست . ژرار داشت میفهمید . تازه فهمیده بود . انگیزه ای

جدید اطاق را زینت میداد . پل که عطر زده بود و آماده رفتن به عالم
همیشگی خود بود، به این دشنام ها که از حسن نیت سرچشمه می گرفت ، گوش
میکرد . الیزابت ادامه میداد :

- پسرک بینوا ! باید باو کمک کرد . هنوز خیلی بیمارست ؛ میدانی
پزشك ... (نه ، زرافه ، نه ، دارد میخوابد) ، پزشك خیلی دلوایسم میکند.
فکر کن يك گلواله برف برای ترك تحصیل وواژگون ساختن زندگی او
کفایت کرد . تقصیر او نیست ، به او شماتت نمیکنم ، بلکه عاجزست که
به گیس من چسبیده . پل که خود را بخواب زده بود ولی انقلاب درونیش از
لرزش تنش پیدا بود فکر میکرد :

- اوه ! متعفن ، رذل !

الیزابت مراقب او بود ، خاموش میماند و همچون نسقچی ماهر
باز کسب دستور می کرد و بحال او رقت میآورد .

ژرار سیمای خوش وقد رعنا و قدرت پل را در برابر حرفهای او به رخ
میکشید . اما الیزابت در پاسخ ناتوانی ، دلگی و فتور او را بمیان میکشید.
وقتیکه پیمانه صبر پل لبریز میشد ، میجنید و به بیداری تظاهر می-
کرد و الیزابت با لحنی ملایم موضوع بحث را تغییر میداد و از او میپرسید
آیا چیزی میخواهد .

پل هفده سال داشت . از همان شانزده سالگی بیست ساله مینمود . دیگر
خرچنگ و شیر و شیرینی کافی نبود . خواهرش دانگ صدایش را بلند می
کرد . خواب طفره آمیز چنان وضع او را ناگوار می کرد که سرانجام جنجال
را به آن ترجیح داد . یکباره از جا در رفت . شکوه های الیزابت به فحش و
ناسرا بدل گردید . تن آسانی او جنایت بار و نفرت انگیز بود . خواهرش را
ذله می کرد . و بال گردن او میشد .

الیزابت در عوض لاف زن و نفرت انگیز میشد . به ماده الاغی میمانست

که دیگر کاری ازدستش بر نیاید .

واکنش پل الیزابت را واداشت تا از حرف به عمل گام گذارد . از ژرار خواست تا او را به خانم مدیر خیاطخانه ای بزرگ که با او آشنا بود ، معرفی کند ؛ باخود میگفت : فروشنده میشوم ، کار میکنم !

ژرار او را به دیدن زن دوزنده برد ؛ وی تحت تأثیر زیبایی الیزابت قرار گرفت ؛ بدبختانه احراز مقام فروشندگی مستلزم آشنایی با زبانهای خارجی ست ؛ جز بنام عروسك جنبان (mannequin) نمی توانست از استفاده کند ؛ دختر یتیم دیگری نیز بنام **اگات** آنجا کار می کرد ؛ الیزابت را باو خواهد سپرد تا از وضع کار بیمناك نشود . برای الیزابت ؛ شغل فروشندگی یا عروسك جنبان شدن چندان تفاوتی نداشت . بلکه : پیشنهاد حرفه عروسك جنبان به او ، بدان میمانست که او را با هنر پیشگی آشنا سازند ؛ قرارداد بسته شد ؛ عاقبت این توفیق نیز قابل توجه است ؛ پیش بینی می کرد :

- پل مسموم خواهد شد .

باری ، بی آنکه حادثه مسخره انگیزی پیش بیاید ؛ معلوم نبود روی چه علتی پل یکباره سخت خشمگین شد و در حالی که سرودست حرکت می داد ، با صدای بلند می گفت که حاضر نیست برادری دختر جلف سبکی را قبول کند و امیدوار است بزودی او را مثل روسبیاں در پیاده رو خیابانها ببیند . الیزابت بی درنگ جواب داد :

- باتو در آنجا تلاقی خواهم کرد ، منکه چندان میل به آن ندارم .
پل پوزخند زنان می گفت :

- وانگهی ، دخترك بینوا خودت را در آینه نگاه نکردی . قیافه ات خنده آور است . پس از نیم — ساعت بایك اردنگی بیرون رفت میکنند . عروسك جنبان ؟ سوراخ دعا را گم کردی . تو باید شغل « مترسك » یا لولوی سرخرمن را قبول می کردی !



اطاق عروسك‌های جنبان آزمایش دشواریست . خلع‌جان روزاول مدرسه
و مسخره بازیهای بچه‌ها ، در آن دیده میشود . الیزابت از يك ظلمات پایان
ناپذیر بیرون می‌آمد و زیر نورافکن‌ها روی يك چهار پایه بالا می‌رفت .
خود را زشت تصور می‌کرد و انتظار ماجراهای بدتری را می‌کشید .
فریبندگی این جانور قشنگ دل این زنان بزرگ کرده و کوفته را خون می-
کرد اما او ریشخندهای آنان را منجمد می‌ساخت . براو رشك میبردند و روی
ازو برمی‌تابند . قرنطینه مزبور بر دشواریها . الیزابت می‌کوشید که از
همقطاران خود تقلید کند ؛ و حالت گام‌زدن آنها را وقتیکه باقیافه‌ای استفهام
آمیز بطرف مشتری می‌روند و بعد همین که بنزدیکش رسیدند با حالتی
تحقیرآمیز به او پشت می‌کنند ، بدقت مورد مطالعه قرار میداد . نوع لباس او
هنوز آشکار نشده بود . لباس‌های متوسط بقامت او می‌کردند که سخت
اورا مکدر می‌ساخت . وضع **اگات** بهتر ازو نبود .

دوستی قضا قدری دلنوازی که هنوز برای الیزابت ناشناس بود ،
این دودختر یتیم را باهم مأنوس کرد . دردشان یکی بود . درفاصله پوشیدن
لباس ، باهمان بلوز سفید که دربرداشتند ، روی پوستها می‌افتادند ، کتاب
مبادله می‌کردند ، درد دل بهم میگفتند و بیکدیگر دلداری میدادند . به
راستی همانطور که دريك کارخانه میتوان جزیی را که يك کارگر در طبقه
زیرزمین می‌سازد با آن جزیی که فلان کارگر در بالاترین طبقه درست می-
میکند ، رو بهم سوار و میزان کرد ، **اگات** نیز همچنان سر راست وارد
اطاق معهود شد .

الیزابت امیدوار بود که برادرش مقاومت بخرج بدهد . زیرا کلمه **آگات**
بزبان فرانسه یعنی «تبله عقیق» پل گفت که نام او خیلی مشهور و عالیست
و درقافیه متلاقی یکی از زیباترین شعرهای موجود ، بکاررفته است .

همان نظام درونی که جای پل را در قلب ژرار به الیزابت بخشیده بود ، آگات را نیز بطرف پل هدایت کرد . منتها پل خیلی بیشتر دردسترس قرارداشت . در حضور آگات حالی به او دست داد ، گرچه چندان قادر به تجزیه و تحلیل آن نبود ولی دخترک یتیم را درمیانه همان چیزهای مطبوع جای داد .

باری ندانسته تمام رؤیاهای مبهمی را که در وجود دارژلوس متمرکز کرده بود ، به وجود آگات انتقال داد .

اما شبی که دخترکان جوان اطلاق را واری می کردند ، این ماجرای شورانگیز برای او کشف گردید .

همچنانکه الیزابت وضع گنجینه را برایش شرح میداد آگات عکس آتالی را برداشت و فریاد کشید :

- عکس پیش شماست ؟ باچنان آهنگی شکفت انگیز گفت که پل سرش را از زیر محاف درآورد و همچون جوانان مسیحی آنتی فوئه* روی آرنج خود بلند شد . الیزابت گفت :

- عکس تو نیست .

- درستست ، لباسش شبیه نیست . اما باور نداشتنیست . باخودم خواهم

برد . درست خودش است . منم ، منم پس کیست ؟

- يك پسر ، نه . یکی از شاگردان مدرسه کندورسه است که با

کلوله برف بسینه پل زد ... درستست بتو شباهت دارد . پل ، راست است

که به آگات شبیه است ؟ شباهت نامریی که بین این دو وجود داشت و منتظر بهانه بود تا افشا بشود ، یکباره تجسم یافت و افشا شد . ژرار همان

* یکی از شهرهای مصر قدیم که مومیایی های فراوان در آن جسته اند .

نیمرخ منحوس را باز شناخت . آگات همچنانکه عکس را در دست داشت و تکان میداد ، بطرف پل برگشت ، پل نیز در میان سایه ارغوانی قیافه دارژلوس را بیاد آورد که دارد گلوله برف بطرف او پرتاب می کند و همان ضربه را در سینه اش احساس کرد .

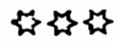
بی اراده سرش را روی بالش انداخت و با صدایی خاموش گفت :
- نه ، جان من ، عکس او بشما شبیه است ؛ شما به او شبیه نیستید .
این دروغ سبب نگرانی ژرار شد . زیرا شباهت کامل به چشم می خورد . در حقیقت ، پل برخی از سنگهای آتشفشانی روح خود را از جا تکان نمی داد . این طبقات عمیق روح او بی اندازه گرانبها بودند و او نیز از نا زرنکی و چلمنی خویش بیمناک بود . چیز مطبوع وارد این طبقات نمیشد و فقط در دهانه آتشفشان مزبور که بخار های گیج کننده آن به او بخور می داد ، متوقف می شد .

از همان شب رشته های محبت میان پل و آگات بنوعی متقابلی بافته شد . مرور زمان محل امتیازها را تغییر میداد . آن دارژلوس مغرور که با عشق دست نیافتنی خویش دل ها را مجروح می ساخت اکنون بصورت يك دختر ك محبوب که مغلوب پل میشد ، تغییر می یافت .

الیزابت عکس را در کشو انداخته بود . فردا آنرا روی بخاری دید . ابرو درهم کشید . حرفی نزد . فقط فکرش کار می کرد . ناگهان بیاری الهام دریافت که تمام عکسهایی که با دست پل روی دیوار نصب شده است از او باش و کار آگاه گرفته تا ستارگان آمریکایی جملگی یا به دختر ك یتیم شبیهند یا به دارژلوس - آنالی .

این کشف مسبب نگرانی مبهمی شد که او را حفه می کرد . با خود میگفت خیلی تحملش مشکل است ، در پنهانی کار میکند . بما نارو میزند . حالا که او نارو میزند چرا ما هم نزنیم ، با آگات گرم میگیرم و پشت پا به

بل میزنم و بهیچوجه هم کنجکاوی نخواهم کرد .
حالت آشنای چهره های اطلاق انکار نا پذیر بود . شاید اگر به
بل میگفتی تعجب میکرد . تیبی را که تعقیب میکرد ، بطور مبهم و گنگ
دنبال می کرد . میپنداشت که به آن نرسیده است . باری تأثیری که این تیب
در او داشت و خودش از آن غافل بود ، و تأثیری که او ، بل ، روی خواهرش
میگذاشت با خطوط راست و تسکین ناپذیر که در مسیر خود بهم متمایلند و
مانند دو خط مختلف الجبهت مثلثی شروع میشوند و در رأس بهم میرسند ،
مانع فسق و هرزگی آنان بود .



آگات و ژرار تو بر تو در اطلاق جا می گرفتند ، اطلاق داشت رفته
رفته بصورت اردوگاه کولیان در می آمد . بچهای ژنده پوش ژولیده که بود
فقط اسب کم بود : الیزات پیشنهاد کرد که يك اطلاق به آگات بدهند و
ماریت هم همان اطلاق خالی را که از نظر او مجسم کننده خاطرات شوم
نخواهد بود ، برایش تروتمیز بکند « اطلاق مامان » زمانی تحمل ناپذیر
بود که کسی آنرا در آنروز دیده باشد یا آن خاطرات را بیاد بیاورد یا به
انتظار غروب آفتاب در وسط آن بایستد . ولی وقتی که شب تمیز و روشن
شد ، میتوان در آن منزل کرد .

آگات بکمك ژرار چند جامدان خود را به آنجا انتقال داد . حالا
دیگر باسنت شب زنده داری ، پر خاش ، خواب ، قهر ، آشتی ، کافه شارل
و ساندویچهای او آشنا شده بود .



ژرار هر شب دم در خیاطخانه انتظار آنها را میکشید . آنگاه یاول
می گشتند یا آنکه بخانه باز می گشتند . هاریت شام سردی را برایشان
می گذاشت . جز روی میز درهمه جا غذا میخوردند . فردا زنك بر تانی بعزم

جستن پوست تخم مرغ از خانه خارج میشد .



پل تصمیم گرفت ازین فرصتی که سرنوشت در کفش نهاده استفاده کند . اما چون نمیتوانست نقش دارژلوس را بازی کند و از تفرعن او تقلید کند ، بمربهای کهن و فرسوده که در اطاق متدوال بود ، متوسل می- شد ، یعنی بطرز زننده ای اسباب خلجان و اضطراب آگات را فراهم می- آورد . الیزابت عوض او جواب توهین پل را می داد . اوهم آنوقت با آگات گرم می گرفت تا همه را وسیله رنجاندن خواهرش کند . نفع هر چهار تیم در آن بود : الیزابت که بفکر وسیله ای می افتاد تا محاوره آنها را بهم بزند ؛ ژرار که مجال تازه کردن نفس می یافت ؛ آگات که خیره ییشر می پل میشد ؛ و خود پل نیز همچنین زیرا ییشر می مایه اعتبار و نفوذ است و او چون به جربزه دارژلوس نبود ، اگر بهانه بدست آگات نمیداد که بخواهرش ناسزا بگوید ، هرگز نمیتوانست از آنچنان نفوذ و اعتباری بهره مند گردد .

آگات از قربانی شدن خود لذت میبرد زیرا اطاق را پر از جذبه عشق میدید که شدیدترین لرزه های آن نیز آزاری نمی رسانید و بویی که از جرقه های آن حاصل می شد ، روان بخش بود . پدر و مادر او معتاد به کوکائین بودند و با او وحشیانه رفتار میکردند و هر دو با گاز خود کشی کردند . مدیر يك دوختگاه بزرگ در ساختمانی که او زندگی می کرد ، منزل داشت . او را صدا زد و برد پیش اربابش . پس از آنکه چندی در يك شغل پست و کم اهمیت گذرانند . همان شغل عروسك جنبان را پذیرفت . در آنجا بامشت ولگد و انواع و اقسام توهین و صحنهای ماتمزا آشنا میشد ولی صحنهای اطاق او را عوض می کرد و امواج کوبنده ، باد تیز و صاعقه شیطان که شبانی را عریان می کند ؛ در نظرش زنده میکرد .

با وجود این امتیاز چون در خانه پدر کواکینی خود با سایه روشن ها و تهدیدها و از پی هم کردن ها که بشکستن صندلی ها منجر می شد و گوشت سرد که در شب می خوردند ، آشنا شده بود ؛ بنا برین هیچکدام از صحنه های خیابان مونتمارتر که ممکن بود برای يك دختر بچه افتضاح آمیز باشد ، مایه حیرت او نمیشد . او از مکتبی دشوار بیرون می آمد که این مختصر خشونت و سنگدلی را که در وهله اول میتوان بجای تفرعن دار ژلوس گرفت باروشی سخت تر در چشم و گوشش پر کرده بودند ؛ این اطلاق تقریباً حکم آسمانك جهنم او را داشت که بطرف آن عروج کرده می زیست و نفس میکشید . از هیچ چیز وحشت نمی کرد و از اینکه دوستانش به داروهای مخدر معتاد شوند بیمی نداشت زیرا داروی مخدری طبیعی که همان عشق آمیخته بحسد باشد ، محرك رفتار و کردار آنان بود و اعتیاد به دارو های مخدر تأثیرش جزین نمی بود که آنچنان را آنچنان تر کند .

با این وجود گاهی دچار سرسام یا هذیانی می شدند ، شب اطلاق را با آینه هایی که اشکال را غیر عادی جلوه میداد ، می پوشاندند و آنگاه آکات افسرده می شد و از خود می پرسید : اگر باز بحال طبیعی برگردند دلیل آن نیست که داروی اسرار آمیز درونی اثرش کم است یا مگر استعمال هر داروی مخدری به خود کشی با گاز منجر نمیشود .

همینکه آب ها از آسیاب می افتاد و تعادل خود را باز می یافتند شك او بر طرف میشد و آرامش خاطر می یافت .

اما آن دارو از بین نمیرفت . الیزابت و پل از همان روز تولد این ماده افسانه آمیز را باخون خود درآمیخته داشتند .

داروهای مخدر دوره دارند و منظره صحنه را تغییر می دهند و تغییر منظره و مراحل مختلف يك سلسله ماجرا ، در يك آن ظاهر نمی گردد بلکه ظهور آن بطبیست و موجد برزخی از هیجان واضطراب است . غرایز پیراهه میپویند

تا نقش‌های نو طرح کنند .

از ارزش بزرگ بازی رفته‌رفته در زندگی الیزابت و حتی پل کاسته میشد . ژرار که مجذوب الیزابت شده بود ، نقشی را در آن ایفا نمیکرد . خواهر و برادر باز می‌کوشیدند ولی چون به آن نرسیدند ، دل آزرده و خشمناک می‌شدند . دیگر آن جالت مألوف به آنها دست نمیداد . یکرشته رؤیا خیالشان را آشفته و فکرشان را مشوش کرده بود . در واقع ، رهسپار دنیایی دیگر بودند چون از ورزش گذشته که درون آنها را به بیرون میتابانید خسته شده بودند ، مرحله نوین را تفریح میخواندند چه آنها را سرگرم دنیای درون خویش میکرد . یکی از انگیزه‌های تراژدی راسین ☆ جایگزین آلات تسویض‌کننده منظره نمایش میشد که شاعر مزبور برای بردن و آوردن خداوندان جشن‌های قصر و رسای بکار میبرد . جشن بچها ازین پیشامد سخت بهم پاشیده بود . فرورفتن در دنیای درون محتاج به نظامی بود که آنها فاقد آن بودند . جز ظلمات و اشباح احساسات و عواطف چیزی در آن نمی‌دیدند . پل از فرط غیظ فریاد می‌کشید : « ده، ده ! » همه سر را بلند می‌کردند . پل ازین بر می‌آشفته که چرا نمیتواند رهسپار دیار اشباح بشود ازین لحاظ پی در پی « ده ! » میگفت که چرا در بحبوحه رؤیا بیاد حرکت دست‌آگات افتاد و بیدار شد . او را مسئول می‌شمرد و بغض خود را روی او خالی می‌کرد . علت هایهوی ناسزا آمیز مزبور از لحاظ دنیای درون برای پل و از نظر عالم خارج برای الیزابت بسیار ساده و درك کردن بود . الیزابت که در عالم خودش غرق در خیال‌های مبهم و آشفته بود ، میکوشید

☆ یکی از حوادث تراژدیهای راسین تصویر دنیای درون قهرمانهاست که بنهوی آشکار عاری از هر قسم تصنع و اغراق کشف میشود . در اینجانب نیز نویسنده ما آلات عوض‌کننده منظره نمایش را بیازیهای بچها و حادثه تصویر دنیای درون نمایشنامه‌های شاعر را بمرحله بچگان جدید تشبیه کرده است . (پ)

که از ساحل دور بشود و کشتی خود را کج و معوج میراند . سرعت ازین بهانه برای خروج از عالم درون استفاده می کرد . فریب کینه عاشقانه برادرش را می خورد و با خود می گفت : « چون آگات به یارو شبیه است ، ازو بدش می آید . » و این جفت که از فرط بی دست و پایی قادر به کشف اسرار وجود خود نبودند و برای حل يك مسئله بفرنج و حل نشدنی بذل مساعی می - کردند ، اکنون باز از طریق آگات به گفتگوی ناسزا آمیز خود ادامه میدادند . از فریاد کشیدن بسیار صدا دور که میشود . گفتگو به سستی می گراید و قطع میشود ، و جنگجویان خود را دستخوش زندگی ای حقیقی میدیدند که بناحق دست بدنیای رؤیایی آنان دراز میکرد و مزاحم زندگانی حیوانی آنها که جز بیگناهی کاری ازو ساخته نبود ، میشد .

کدام غریزه صیانت نفس گمراه کننده یا انعکاس روحی بود که توانسته بود روزیکه الیزابت عکس دار ژلوس را در گنجینه می گذاشت دستش را بلرزاند ؟ بی گمان سرمنشأ آن غرایز ، انعکاس یا غریزه دیگری بود که پل را تحريك میکرد تا با صدای غیر عادی و فرز که هول و تشویش در ان خوانده میشد ، فریاد بکشد : « آنرا می گذاری ؟ » . بهر تقدیر بنظر می آید که عکس بی تقصیر نبوده باشد پل مثل کسیکه کار پنهانش کشف شده باشد و آنوقت قیافه بشاش بخود بدهد و یکی دو تادروغ و یاوه هم اختراع کند ، موضوع گذاردن عکس را در گنجینه پیشنهاد کرده بود ؛ الیزابت نیز بدون هیجان یاد گر گونی پیشنهاد او را پذیرفته و با سکوتی مسخره آلود که می - خواست بگوید خیلی چیز ها درین باب میدانند و اگر پل و ژرار علیه او با هم دمیسه ای پرداخته اند آنها را بوسه میفکند ، از اطاق بیرون رفته بود . چنانکه دیدیم سکوت گنجینه بنحوی بطی و نا گوار خاطره تصویر را منجمد کرده بود و اگر پل بادیدن آن دردست آگات پیاد گلوله برف اسرار آمیز افتاده باشد ، جای تعجب و شگفتی نخواهد بود .

بخش دوم

چند روز بود که کشتی نوسان می کرد . الیزابت با رفتار کنایه آمیز خود پل را شکنجه میداد و از چیزی **مطبوع** که او را در آن سهمی نخواهد بود بایما و اشاره سخن می گفت (اصرار می کرد) . با اگات مثل راز دار و با ژرار مثل شریک جرم رفتار می کرد و آنگاه که میدید عنقریب کنایه ها کشف می شود ، باچشم اشاره می کرد .

پیشرفت این روش از دایره انتظار او تجاوز کرد . پل در آتش کنجکاوی می سوخت و بطرف پنجره بالای مجرای آب برمی گشت . تنها امری که نمی گذاشت با اگات یا ژرار کنار بیاید و حقیقت ماجرا را از آنها پیرسد ، تکبرش بود ؛ گرچه الیزابت با آنها گوشزد کرده بود چنانچه لب تر کنند با آنها بهم خواهد زد .

کنجکاوی برای فایق آمد و در محلی که الیزابت «در خروج هنرمندان» نام گذارده بود ، در کمین نشست و دید که يك جوان ورزشکار با اتفاق ژرار دم در خیاطخانه منتظر میماند و آنوقت هر سه نفر را سوار اتومبیلش میکند به گردش می روند .

ماجرای آنشب بمنتهای درجه شت خود رسید . پل به اگات و خواهرش هرزه و به ژرار پا انداز خطاب کرد و گفت که آنها را ترك خواهد کرد زیرا ممکن است دوستان مرد خودشان را با آنجا بیاورند ؛ عروسکهای جنبان همیشه

هرزه زنان کم ارزشی هستند ! و خواهرش مانند سگ شکاری آگات را بدام انداخته و تمام این ماجرا زیر سر ژرار ، بله ژرار است .

آگات گریه سرداد . ژرار با وجود اصرار الیزابت که با آهنگی آرام می گفت : «ولش کن ، ژرار ، وقیح است ...» -

بر آشفت و توضیح کرد که این پسر جوان با دایش آشناست و نامش میکایل است و يك كلمی نپروتمند امریکایی ست ؛ که حاضر است بـماجرا پایان داده اورا با پل آشنا کند . پل خشمناك فریاد کشید که حاضر نیست با این «جهود رسوا» آشنا شود و فردا سر ساعت ملاقات طبانچه ای بهـورتش خواهد نواخت و در حالی که چشمهایش از شدت کینه برق می زد ادامـه می داد :

- این خصلت شماست ، ژرار و تو این بیگناه را با خود می کشید و در آغوش این جهود می اندازید ، شاید قصد فروش اورا داشته باشید !
الیزابت بی درنگ جواب داد :

- جان من ، اشتباه می کنید . دوستانه بشما گوشزد می کنم که بهـ ترکستان میروید . میکایل برای خاطر من میآید ، می خواهد مرا بگیرد و ازو خیلی خوشم میآید .

- ترا بگیرد ؟ ترا بگیرد ، ترا ! نه ، دیوانه ای ، خودت را در آینه نگاه نکردی ، نه ، کسی بسراغ تو نخواهد آمد ، زشتی ، بیشعوری ! بلکه احمقی ! بگیت خندیده ، دستت انداخته !
آنگاه دیوانه وار میخندید .

الیزابت میدانست که مسئله جهود بودن یا نبودن مطرح نیست نه برای او و نه برای پل . راحتی و گرمی درخود احساس می کرد . قلبش تا آخرین حدود و ثغور اطاق باز میشد . چقدر باین خنده پل علاقمند بود ! چقدر خط چانه او سبانه میشد ! چقدر دلچسب است که تا این حد سر بر سر برادرش

بگذارد !

فردا ، پل وضع خود را خنده آور حس کرد . اعتراف می گرد که صحنه های خشم و برا آشفته گی او از حد گذشته . حال که طمع جوان امریکایی را نسبت به انگات از یاد برده بود ، باخود می گفت : « الیزابت آزاد است می تواند با هر کس که دلش بخواهد ازدواج کند . شوهر کند ، بمن چه » پس علت خشم خود را می جست .

غریز و رفته رفته متقاعد شده که به آشناسدن با میکایل تن بدهد . وضع میکایل با اطاق کاملاً متناقض بود . آنچنان تناقض آشکار و زنده ای که در این آشنایی هیچکدام از بچه ها فکر این را نکرد که در را بروی او بگشاید . ظاهر او در نظر آنها بیگانه بود . در نخستین برخورد او را خاکی تمیز میدادند ، میدانستند که تمام ثروتش روی زمین است و فقط اتومبیل های مخصوص مسابقه ای او گاهی سرش را دوچار دوار می سازد . این قهرمان فیلم بر اتهام های پل فایق آمد . پل تسلیم شد و دل باخت . گروه کم جمعیت مزبور همواره در جاده ها می گشتند مگر ساعاتی را که آن چهار همدست باطاق می رفتند و میکایل ساده لوحانه صرف خواب می کرد .

میکایل با این وجود در ماجرای نیم شب آنها حاضر بود : او را خواب میدیدند ، ازو تبجیل میکردند ، و کاملاً او را در اطاق احضار می کردند . رفتی که ماجرا را برای او حکایت میکردند شکی برایش باقی نمی ماند که او نیز از سحر و افسون تی تانیا ✧ بر روی خوابندگان « رویای یک نیم شب تابستانی » بهره مند است .

- چرا با میکایل ازدواج نکنم ؟

- چرا الیزابت با میکایل ازدواج نکند ؟

آینده اطاق ها بزودی تحقق می پذیرفت . شتابی شکفت انگیز آنها را

✧ تی تانیا ملکه پریان و قهرمان « رویای یک نیم شب تابستانی » اثر

شکسپیر شاعر عالیقدر انگلیس (۱۶۱۶-۱۵۶۴) (پ)

بصوب بوجی سوق میداد . نقشهایی که برای اطاق او می کشیدند شبیه نقشهای آینده ای بود که آن دودختر دوقلو که باغشایی ازهم فاصله دارند ، بهنگام ملاقاتها بطرز جاه طلبانه ای ابراز میکردند .

فقط ژرار انتظار می کشد . سرش را بر میگردداند . هرگز نمی-توانست ادعای ازدواج با ساحره یا مریم عذرار را داشته باشد . چه همانطور که درسینما دیده می شود ، جوانی صاحب اتوموبیل و بیخبر از موانع اماکن مقدس میبایست تا او را بلند کند و این دلیری را بانجام برساند .

وضع اطاق تغییر نمی کرد و ازدواج تدارك می یافت و تعادل همچنان حفظ میشد : تعادل يك دسته صندلی که شعبده باز سیرکی با مهارت میان صحنه نمایش و سالون تاسرحد دل آشفنگی تاب میدهد -

دل آشفنگی دوار آوری که جایگزین دل آشفنگی بی مزه آب نباتها میشد . بچهای عجیب دريك هرج و مرج چسبناك احساسات و هرزگی وول می زدند .



میکایل باچشمی دیگر بحوادث نگاه می کرد . اگر باو میگفتند که با مریم عذرای معبد ازدواج می کند ، تعجب می کرد . دختر ك دلربا را دوست می داشت و باو عروسی می کرد و بالبخند هتل ستاره و ثروت و اتومبیل های خود را به او هبه می کرد .



الیزابت یکی از اطاقها را بسبك لونی ۱۶ برای خود فرش کرد . و سالون های موسیقی و ورزش و حوضخانه و دهلیز عریض و طویل بسیار مسخره که هم اطاق کار و غذاخوری و بازی بلیارد بود و هم محل شمشیر بازی ؛ و شیشه بندی های آن مشرف بدرختان حیاط بود ، به میکایل واگذار کرد . چون قرار بود اگات باو بسربرد ، يك آپارتمان كوچك بالای آپارتمان خودش

برای او نگه داشت .

آگات سانحه قطع مراوده با اطاق را بررسی می کرد . در پنهانی بر قدرت جادویی آن وصفای باطنی پل اشک میریخت . شبها چه میشوند ؟ معجزه آن بود که خواهر و برادر چگونه توانستند تماس خود را قطع کنند . این جدال و تفرقه انجمن آنها ، این فاجعه نه پل را متأثر می کرد و نه الیزابت را . نتایج مستقیم و غیر مستقیم رفتار خود را نمی سنجیدند و همانطور که تحول حوادث یا نزدیک شدن سرانجام يك نمایشنامه فاجعه آمیز دلهره ای برای آن ایجاد نمیکند ، آنان نیز از نتایج کرده خود نمی اندیشیدند . ژرار خود را فدای ساخت و آگات نیز تابع خود - رأیی پل بود .

پل میگفت :

- سهل است . ژرار در غیاب دایش می تواند از اطاق آگات استفاده کند . (دیگر آنرا اطاق مامان نمی گفتند) و اگر میکایل بسفر برود ، دخترکان هم ناگزیر از آمدن به اینجا هستند .
لفظ دخترکان بخوبی آشکار می کرد که پل از عروسی سردر نمیبرد و آینده ای مبهم را پیش بینی می کرد .

☆☆☆

میکایل می خواست پل را متقاعد کند که در هتل ستاره منزل کند . ولی او چون به انزوای خود عاشق بود ، پیشنهاد او را رد کرد ؛ آنگاه میکایل طوری با ماریت راه آمد که کمترین هزینه خیابان مونتمارتر را بعهده بگیرد .

☆☆☆

پس از گذراندن مراسمی سریع که مباشران ثروت بیکران داماد در آن حضور داشتند ، میکایل تصمیم گرفت که در طول استقرار الیزابت و

آگات در خانه جدید ، سفری به اُر (معلی است کنار دریا م.) بکند چه
مهندسان انتظار دستوره‌های او را می کشیدند . با اتوموبیل مسابقه‌ای میرفت
و در بازگشت نیز زندگی مشترک خود را آغاز می کرد .

ولیکن همزاد اطلاق پاس میداد .

آیا باز نیازی بنوشتن هست ؟

میکایل در جاده میانه کان ونیس خود کشی کرد .

اتوموبیلش کوتاه بود . شال گردن درازی که دور گردنش پیچیده
بود و دایم اینطرف و آنطرف پرتاب میشد ، بدور محور چرخ پیچید . و
او را خفه کرد و سرش را بشدت از تن جدا ساخت . اتوموبیل سر جایش بند
نمیشد و بدرختی خورد و از جا کنده شد و با یکتا چرخ خود که مانند چرخ
گردونه لاطار آهسته در هوا می چرخید ، بوبرانه‌ای خاموش تبدیل
گردید .

۲

ارث ، انواع و اقسام امضاء ، گفتگو با اداره چیان ، بازو بند اطلس
سیاه و سایر خستگی‌ها بیوه جوان را که از ازدواج خود جز تشریفات قانونی
به‌ره‌ای نبرده بود ، بستوه می‌آورد . پزشك و دایی که دیگر مجبور به
پرداختن پول از جیب خود نبودند ، از شخصیت و مقام خود مایه می‌گذاشتند .
ولی باز هم مثل گذشته ابراز حق‌شناسی از و ندیدند ، الیزابت تمام بارهای
خود را روی کرده آنها خالی می کرد .

پس از آنکه موافقت اداره چیان را جلب می کردند ، مبالغی گه
جز بصورت رقم نبود و خیال را ناراحت می کرد ، دسته بندی کرده می‌شماردند
و پول نقد مبدل می ساختند .

بیشتر از استعداد آنها نسبت به ثروت سخن رانندیم که در سایه آن هیچ چیز نمی‌تواند بر غنای غربیزی پل والیزابت بیفزاید. ارث شاهد این مدعا است. شور این درام (فاجعه) خیلی بیشتر آنها را عوض کرد: هر دو میکایل را دوست داشتند. ماجرای شکفت‌انگیز مراسم عروسی و مرگ او، این موجود نیم اسرارآمیز را وارد مرحله اسرار کرد: شال گردن زنده، در حین خفه کردن او، در اطاق را برویش باز کرده بود. در صورتی که هرگز بدون آن ممکن نبود وارد آنجا شود.



خیابان مونتمارتر یا صحنه اجرای نقشه انزوای دلخواه پل زمانی که او و خواهرش موهای یکدگر را میکشیدند؛ بمحض رفتن آگات تحمل نکردنی شد. این نقشه بهنگام شکم‌پرستی خودپرستانه او شاید بی‌معنی نبود؛ اما حال تمام معنای خود را ازدست میداد، زیرا مرور زمان بر شدت امیال می‌افزود.

هرچند که این امیال بی‌شکل بوده باشند؛ پل دریافت که انزوایی که آنقدر حریص آنست هیچ سودی به او نمی‌رساند بلکه در مقابل خلایی موحش در پیرامون او حفر می‌کند. ناتوانی روحی را بهانه ساخت و زندگی با خواهرش را قبول کرد.

الیزابت اطاق میکایل را که از مال او يك اطاق بزرگ حمام فاصله داشت، به او سپرد. مستخدمان، سه نفر دور که که يك سر کرده سیاه داشتند تصمیم پیاپی گشت به آمریکا گرفتند؛ ماریت زنی از همشهریان خود را بكمك گرفت. راننده عوض نمیشد. هنوز پل در جایش مستقر نشده بود که وضع اطاق خواب عوض شد؛ آگات از تنهایی در آن بالا می‌ترسید؛ پل نمیتوانست در تخت خواب پایه‌دار بخوابد؛ دایی ژرار برای بازدید کارخانهای خود به آلمان رفته بود؛ خلاصه آگات روی تخت الیزابت می‌خوابید، پل اسباب

تخت را باخود می کشید و سایبان خود را روی «دیوان»^{*} تعبیه میکرد ،
ژرار شالهای خود را رویهم می انباشت .

در همین اطاق مجرد و خیالی و بی آرایش بود که میکایل پس از آن
سانحه زندگی میکرد ؛ ژرار حق داشت ؛ الیزابت مریم عذرا بود ؛ نه او ،
نه میکایل و نه هیچکس نمی تواند الیزابت را تصاحب کند . عشق بود که این
حلقه درك نکردنی که او را از عشق جدا میساخت ، و تجاوز از آن بقیمت
جانش تمام میشد ، براو هویدا میساخت . و اگر هم گمان بریم که میکایل او را
تصاحب کرده بود ، هرگز نمیتوانست به این معبد که حال پس از مرگ در
آن زندگی می کرد ، راه پیدا کند .

۳

فراموش نشده است که هتل را دهلیزی بود که نصفش محل بلیارد و
نصفش محل کار و نصف دیگرش محل خوردن غذا بود . غرابت دهلیز مزبور
ازین حیت بود که منحصر بفرد نبود و بهیچ جا نیز منتهی نمی شد . رشته ای
از فرش كرك دار مخصوص پلکان ، از سمت راست مشمع كف آن گذشته بدیوار
ختم میشد . از در که وارد میشدید ، سمت چپ ، میزی ویژه اطاق ناهار
خوری که زبر گونه ای از چراغ آویز قرار داشت ، چند تا صندلی و چند تجیر از
چوب نرم که بدلخواه قابل انعطاف بود بچشم میخورد . این تجیرها اطاق
ناهار خوری نمای مزبور را از اطاق کار نمای مجاور سوا میکرد ، (و يك كاناپه
چند تا صندلی چرمی دسته دار ، يك كتابخانه گردان و جهان نمای مسطح زمینی) ،
همچنان بی جان پیرامون میزی دیگر ، شبیه بمیز مهندسان قرار گرفته بود
و يك چراغ نور افکن دار که بمنزله تنها منبع نورانی سالون بود روی

^{*} نیمکتی است که از چند طبقه تشك درست میشود و از چوب و آهن

عاری است . (پ)

آن قرارداد داشت .

پس از محوطه‌ای چند که با وجود صندلیهای گردان خود خالی جلوه میکردند ؛ حالت بسیار من-زوی میزیلیارد شگفت انگیز مینمود . جابجا ، شیشه‌های بلند قراولانی از نور روی آسمانك منعكس میساخت ، ورشته نوری که از قسمت بالای خارج دالان میتابید ، همه این صحنه ها را در ماهتابی ساختگی غرق می ساخت .

تصور میرفت که فانوسی مخصوص که نمودن یا ننمودن نور آن باختیار انسان باشد ، در کارست یا پنجره‌ای میلفزد یا دزدی با پای نمد پیچیده خیز برمیدارد . این سکوت و این ماهتاب همان برف و همان اطاق آویزان خیابان مونتهمارتر و حتی مجموع میدان مونتهیه را پیش از نبرد که با برف بصورت دهلیزهایی درآمده بود ، پیش چشم حاضر می کرد . همان تنهایی و انتظار و همان مناظر رنگ باخته بود که با انعکاس شیشه‌ها با نمایی حقیقی جلوه می کرد .

این قسمت از ساختمان بیکی از خطاهای فاحش مهندسی میمانست که پس از سپری شدن مدتی دراز پی بفقدان يك آشپزخانه یا يك پلکان بیرند .

میکایل این خانه را از نو ساخته بود ؛ و ایکن معمای این بن بست را که همیشه با آن متلاقی می شد ، حل نکرده بود . اما چنین خطایی در نقشه از نظر جوانی چون میکایل تجلسی زندگی بود ؛ لحظه‌ای بود که ماشین زنگ بشری میپذیرد و از حرکت باز می ایستد . این نقطه مرده از آنخانه نیم زنده مکانی بود که زندگی بهر قیمتی شده به آن پناهنده شده بود ؛ زیرا وقتی که سبك تسکین ناپذیر معماری و انبوه بتون و آهن او را دنبال کردند ، همچون شاهزاده‌ای مخلوع که همه چیز را با خود برمیدارد و فرار می کند ، جان خود را نجات داده درین گوشه بی پابان پنهان شده بود .

هتل را می ستودند و میگفتند : «هیچ چیز اضافی و زاید ندارد . جز هیچ

هیچ نیست . معذالك از نظــــر یکنفر میلیارد ، چیز است . « باری شیفنگان نیویورک هرچند که این اطاق را نپسندیده باشند باز از اینکه به سبك امریکایی ساخته شده بود ، شکی نداشتند ؛ چنانکه میکایل شکی نداشت . هزار بار بهتر از آهن و مرمر حکایت از شهر صوفیان و افراد احزاب مخفی و کریستان ساینس * و کلو- کلو- کلان * و وصیتنامهایی که دشواری های اسرارآمیز به وارث خود تحمیل می کنند و انجمن های شوم و میزهای گردان و هینوتیزم شدگان ادگار پو * می کرد .

این اطاق پذیرایی خانه دیوانگان ، این منظره مطلوب مردگانی که مجسم شده و از مرگ خود فاصله می گیرند ، سلیقه اسراییلی کلیساهای بزرگ و رواق ها و مهتابی های طبقه چهلیم که زنان در آن مثل محرابهای باستانی ارگ می نوازند و شمع می افروزند ، پیش چشم حاضر می کرد . زیرا نیویورک بیشتر از لورد و رم و هر شهر مذهبی دیگر دنیا شمع مصرف میکند .

دهلیز مذکور برای کودک آشفته حال ساخته شده بود که نیمه های شب بخیال شنفتن صدای پایی در مبلها یا حرکت دکمه دراز خواب برمیخیزد و جرأت عبور بعضی از دالان هارا ندارد .

این اطاق انبارنمای شگفت انگیز حکایت از لبخند و ناتوانی و پاکی و صفای نفس او می کرد و شبهه زندگی او را پیش از ملاقات یا بچه افشا می ساخت و او را شایسته دوستی آنان جلوه میداد ؛ طرد او را از اطاق ناجوانمردانه و ازدواج و فاجعه مرگش را مقدر قلمداد می کرد و رازی

* انجمنی است در امریکا که مانند عیسی مسیح بیمارانش را شفا میبخشد .

* انجمن مذهبی سیاسی است در امریکای شمالی .

* شاعر و نویسنده شوریده امریکایی (۱۸۴۹-۱۸۰۹) مؤلف «سرگذشت های عجیب» و بسیاری چیزهای دیگر . (پ)

بزرگ را برملاء میساخت . نه ثروت ، نه قدرت ، نه ظرافت هیچکدام محرك الیزابت در ازدواج بامیکایل نبود . حتی فریبنده گی او نیز نقشی درین بین ایفا نکرد . فقط بخاطر مرگش با او وصات کرده بود .



و اگر بچه ها برای جستن اطاق خود بهمه جای هتل جزین دهلز سرزده باشند ، جای تعجب نیست . همچون ارواح معذب میانه دواطاق خود سرگردان بودند . شبهای بیخوابی آنان دیگر مثل آن شبخ دقیق خیالی نبود که با بانگ خروس ناپدید گردد ، بلکه شبخی وحشت زده و متزلزل بود . چون سرانجام باطاق مطلوب خود رسیده بودند و حاضر به ترك آن نبودند ، یا بخشم خود را در آن محبوس میساختند یا آنکه باحرکاتی خصمانه ولبهایی باریک و چشمهایی خنجر پران ، خود را ازین اطاق به آن اطاق میکشیدند .



نه اینکه جادوی این دهلز گریبان آنها را نگرفته باشد . وایکن این احضار مایه وحشت آنها بود و نمیگذاشت که از آستانه آن عبور کنند . یکی از خصایص آن که کمترین هم نبود ، دیده بودند ؛ و آن این بود که دهلز مزبور بهمه طرفی راه داشت . مانند کشتی ای که بیک لنکر منحصر بفرد بسته شده باشد .

وقتیکه داخل اطاق های دیگر میشدند ممکن نبود از عهده تعیین جهات آن نسبت باطاق مذکور بر بیایند و اگر باین نکته پی میبردند باز نمیتوانستند وضع آن را نسبت بسایر اطاقها مشخص کنند . تازه متوجه سروصدای مبهمی که از برخورد ظروف آشپزخانه بهم حاصل میشد ، شده بودند . این سروصداها وسحرو افسونها همان روزهای خواب آلود کودکی را پس از پیاده شدن از قطار سریع السیر و همان هتل های سوییس که

پنجره اش بطور عمودی مشرف بر عالم بود و خیلی خیلی نزدیک آن کوهستانی
مانند عمارتی از الماس در مقابلش دیده میشد ، پیش چشم حاضر میکرد .



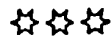
حال دیگر نوبت به میکایل رسیده است که آنها را راهنمایی کند ؛ که
نی زرین را بدست بگیرد ؛ که حدود را مشخص کند و جای آنان را تعیین
کند .



شبیه پل خلق ننگی میکرد و الزابت میخواست مانع خواب او
بشود ، در را بدر زد و از اطاق بیرون آمد و در همان دهلیز پناهنده گردید .
هنوز وارد راسته اسرار آمیز دیوار های سایه روشن متناوب نشده و میانه
مناظر این استودیوی خلوت قرار نگرفته بود که مانند گربه ای محتاط از هیچ
نقطه غفلت نکرد . چشمانش میدرخشید . میایستاد ، دور میزد ، بینی بالا
میکشید و اگر چه قادر نبود که اطاقی را بیدان هوئیه یا سکوت
شبانگهان را به برف تشبیه کند ، ولیکن عمیقاً احساس میکرد که این مناظر
را در زندگی پیشین خود دیده است .

اطاق کار را بازرسی کرد ، برخاست ، تجیر را کشید و لوله کرد
بطوریکه جای يك صندلی دسته دار باز شود ، همانجا خوابید و پاهای خود
را روی يك صندلی گذاشت ، بعد با روحی آرام ، کوشید که برود . باری
منظره باروی خود را ترك میکرد و هازم میشد .

رنج میکشید . از تکبر رنج میدید . تلافیش از نسخه بدلی دارژلوس
به شکستی رقت انگیز منجر گردید . آگات بر او حاکم شده بود . اما بجای
آنکه دریابد که او را دوست دارد ، و مفتون ملایمت و ملاحظت او شده و لازم
است که تسلیم شود ، کلاه خود بر سر میگذاشت ، بر میآشفت ، و علیه دیو خیالی
یا تقدیر شیطانی خود میجنگید .



اگر بوسیله لوله‌ای کانوچویی محتویات خمره‌ای را درخمره‌ای دیگر خالی کنیم، مختصر تکانی کافیت.

فردا، پل همانجا مستقر شد و کلبه‌ای مانند کلبه کتاب «تعطیلات» خانم سگور* برای خود ترتیب داد و تجیر هارا بکار درزد. همین‌حوطه نیز که — قسمت بالایش بازبود و درحیات ما فوق طبیعی آنجا شرکت داشت، آکنده ازینظمی گردید. پل مجسمه گچی، گنجینه، کتاب‌ها و جعبه‌های خالیرا بآنجا انتقال داد. چلوارهای کثیف رویهم انبار میشد. آینه‌ای بزرگ که دور نماها را منعکس میکرد. تختخوابی تا شو که جای صندلی دسته دار را میگرفت و بالاخره همان پارچه ارغوانی روی نورافکن چراغ را پوشانید. الیزابت و آگات و ژرار که درآغاز برای دیدن پل بآنجا میآمدند، چون خودرا قادر ندیدند که دور ازین منظره هیجان آمیز مبل‌ها زندگی کنند، بدنبال پل مهاجرت کردند.

ازنو جان میگرفتند. اردوها را برافراشتند. ازتکه‌های تاریکی و روشنایی استفاده کردند.

پس از یک هفته بطری‌های حرارثی جایگزین کافه شارل میشد و تجیرها جز اطاقی منحصر بفرد یا جزیره‌ای خلوت و محدود به مشمع، نمیساختند.

ژرار و آگات پس از بهم ریختگی آن دواطاق، چون خود را سربار تصور میکردند و خلق تنگی پل و الیزابت را (خلق تنگی بدون هیچگونه شور و غلیان) بحساب آتمسفر (هوای) گمشده آنها میگذارند، اغلب اوقات باتفاق بیرون میرفتند. دوستی عمیق آنان شباهت بدوستی دو نفر بیمار داشت که

* نویسنده‌ای فرانسوی که کتاب‌های فراوان بزبانی سلیس و روان

برای بچه‌ها نوشته است. (۱۷۹۹-۱۸۷۴)

که از يك درد رنج میکشند؛ آگات هم مثل ژرار درباره الیزابت، پل را مافوق خاکیان تصور میکرد. هردو دوست داشتند، شکوه نمیکردند و شاید هرگز جرأت ابراز آشکار آنرا نداشتند. در پای معبودمی نشستند، سر را بلند میکردند و بت‌های خود را ستایش میکردند: آگات جوانك برفین را میپرستید و ژرار دوشیزه آهنین را.

هرگز بخاطرشان خطور نمیکرد که بتوانند درازاء اینهمه شور و عشق جز خوش‌رویی و مهربانی از آنها تحویل بگیرند. ملاطفت آنان را پرستیدنی مییافتند و از سنگین کردن رؤیای برادرانه میلرزیدند، و هرگاه خود را سربار احساس میکردند به ملایمت دور میشدند.



الیزابت اتوموبیل‌های خود را از یاد میبرد. راننده آنها را بخاطرا و می‌آورد. شبیکه الیزابت با ژرار و آگات بگردش رفته بودند، پل که تنها مانده بود، عشق پنهانی خود را کشف کرد.

وقتی که تا سرحد سرگیجه به تصویر دروغین آگات نگریست، ناگهان کشف این راز او را سرجایش خشک کرد و چشمش را از کاسه درآورد. به اشخاصی شبیه بود که بهنگام تشخیص حروف يك نامه رمز فقط بآن حروف توجه دارند و به سطور بی‌معنی و تو درهمی که از آنها حادث شده وقعی نمینهند. تجیرها ————— مانند اطلاق مخصوص بازیگران نمایش، تمام مجلات پاره شده خیابان مونتمارتر را دوباره برمی‌افراشت. این مجلات همچون غدیری چینی که نیلوفرهای آن بهنگام فلق با غوغای بیکران ماچ و بوس ازهم میشکفتند، يك چشم بهمزدن چهره‌های جانیان و بازیگران خود را باز کردند. چهره خیالی و مطلوب پل ناگهان در حالی که با باز تاب‌های فراوان متعدد شده بود، پدیدار میشد: از چهره دارژلوس آغاز میکرد، به پست‌ترین روسبیانی که در دل شب انتخاب می‌کرد، ابرام میشد

وسرانجام روموس چند پرده سبك خیالی را هم آهنگ میساخت و روی سیمای آگات پاك می گشت . عشق تا به چه اندازه به تدارك و نقشه و ظریف کاری نیاز دارد ! او که می پنداشت قربانی شباهتی اتفاقی میان آن پسرک دانش آموز و این دخترک یتیم شده نيك دریافت که سرنوشت تاجه اندازه در آزمودن حربهای خود برای جستن و نشانه کردن قلبها ماهر است . و بعلاوه سلیقه باطنی پل یا ذوق او نسبت بیک چهره خیالی مخصوص ، نقشی درین ماجرا ایفا نکرده بود ، زیرا که سرنوشت میان هزار تن دختر جوان فقط آگات را برای همنشینی الیزابت برگزیده بود . بنا برین برای جستن مسئولان این داستان به خود کشی با گاز باید رجوع کرد .

پل ازین برخورد سخت بشگفت آمد و بی گمان اگر بصیرت آنی و نا گهانی او به عشقش محدود نمیشد ، حدی برشگفتی او متصور نمی بود . چه در آن صورت بکار سرنوشت و اینکه چگونه مراقب قلاب تور بافان است و نیش های فراوان بر ما وارد می آورد و بعد همچون بالش آنها مارا روی زانوان خود می نشاند ، پی میبرد .

پل درین اطاق که کمتر برای استقرار نظم و ثبات ساخته شده بود ، خواب عشقش را میدید . ابتدا هیچیک از اشکال خاکی آگات را در آن شرکت نداد . تنها ، در هیجان و جذبه بود . نا گهان چشمش به آئینه افتاد و ازدیدن سیمای بی حال و توهم رفته خود که معلول بیخردی او بود ، شرمسار گشت . خواسته بود بدی را بادی پاسخ گوید . باری بدی او بخوبی تبدیل می گشت . میخواست هر چه زودتر خوبی را با خوبی جبران کند . از عهده آن بر میآمد ؛ دوست داشت ؛ و این بدان معنی نبود که این عشق دوجانبه بوده باشد یا احیاناً روزی چنان بتواند بشود . چون هرگز تصور نمیکرد که احترام انگیز باشد ، حتی احترام آگات را نیز حالا به کراهت و نفرت تعبیر میکرد . رنجی که ازین فکر میکشید دیگر بهیچوجه با رنج خفیفی که خیال میکرد

از غـ — رور و تکبر خود میکشد ، خویشاوندی نداشت بلکه فکرش را مشغول میداشت ، زندگی را براو تنگ میگرفت ، پاسخی طلب میکرد . هیچ ساکت نمیشد ؛ حرکت لازم بود ؛ میبایست نقشه مناسبی طرح کرد . هر گز جرأت حرف زدن نخواهد داشت . وانگهی ، کجا حرف بزند ؛ آداب مذهب عمومی و انشاقات آن رابطه پنهانی با زنان را مشکل میکرد و چون وضع زندگی مبهم و پیچیده آنها کمتر اقتضای آن داشت که چیز های مخصوص در موقع گفته شود ، بیم آن می رفت که حرف های او جدی تلقی نگردد .

تصمیم گرفت بنویسد . سنگی افتاده بود و تازه آرامش روحش را چین داده بود ؛ سنگی دیگر نتایج دیگری باخود همراه داشت که نمیتوانست پیش بینی کند ولی عوض او تصمیم گرفته عمل میکرد . این نامه (يك نامه مخصوص که در برخی از کشورهای بزرگ بتوسط لوله هایی ویژه ارسال میدارند) بدست تصادف سپرده میشد یا بدست آن عده می افتاد یا آنکه به دست آگات میرسید و بر طبق آن عمل می کرد .

بر اضطرابش سرپوش مینهد . تا فردا خود را به قهر می زند ، و ازین فرصت برای نوشتن و ننمودن قیافه ای شرم زده استفاده خواهد کرد .



این تدبیر باعث خشم الیزابت و دماغ سوختگی آگات بیچاره گردید . پنداشت که پل با او بهم زده و از او فراریست . فردا خود را به بیماری زد و در را بست و دراز کشید و ناهار را در اطاقش خورد .

الیزابت پس از صرف ناهاری حزن آلود با ژرار ، بشتاب او را بنزد پل روانه ساخت ، و از او خواهش کرد که بالاخره وارد اطاقش شود و او را بیزد و تا زمانی که خود سرگرم پرستاری آگات است ، علت قهر را از پل بپرسد .

آگات را گریان دید که دمر روی تختش خوابیده و صورتش را در بالشش فرو برده است . رنگ از صورت الیزابت پریده بود . بهم ریختگی خانه برخی از طبقات خفته روحش را بیدار میساخت . سری را احساس می کرد ولی نمیشناخت . دیگر بر کنجکاو و تعجبش حدی متصور نبود . دخترک شیدا را نوازش کرد ، تسلی داد و باعترافانش گوش فراداد . آگات حق حق کنان میگفت :

- دوستش دارم ، می پرستمش ، اما او مرا خوار میکند .
پس سخن از عشق در میان بود . الیزابت لبخند زد و چون خیال می کرد که او از ژرار حرف میزند ، صدایش را بلند کرد و گفت :
- عجب دخترک دیوانه ایست ! میخواهم بدانم از روی چه حقی ترا خوار میشمرد . مگر قضیه را بتو گفته است ؟ نه ! پس ؟ این بیشعور شانش کل کرده ! اگر دوستش داری ، باید ترا بگیرد ، باید با او ازدواج کنی . آگات همچنان اشک میریخت ، احساس اطمینان میکرد و از سادگی و راه حل درك نکردنی که این خواهر پیش پای او میگذاشت ، بجای آنکه بگیش بخندد ، سخت متأثر شده بود . روی شانه ییوه جوان زمزمه می کرد :

- لیز ... ، تو مهربانی ... ولی او مرا دوست ندارد .

- مطمئنی ؟

- غیر ممکن است ...

- میدانی که ژرار بچه محجوبیست ...

او همچنان سرگرم نوازش کردن و تسلی دادن بود که آگات سر از شانه نمناک او برداشت و ایستاد :

- اما ... لیز ... ، صحبت از ژرار نبود . من منظ-ورم پل است .

الیزابت بلند شد و آگات با لکنت می گفت :

... ببخش ... مرا ببخش ..

الیزابت با چشم‌های خیره و دست‌های آویزان با همان حالتی که در اطاق مادر فالجش بدو دست میداد و در وسط آن راست می‌ایستاد ، این بار نیز همچنان افسرده همانجا ایستاد و همانطور که مادر مرده خود را زنی ناشناس جز مادر خود تصور میکرد ، در چهره آگات نیز عوض آنکه دختر کسی گریبان و بیچاره ببیند ، سیمای يك آتالی افسرده با يك دزد که وارد خانه او شده بود ، می‌دید .



الیزابت میخواست چیزی بفهمد ؛ برهیجان‌ش چیره گردید . آمد کنار بستر نشست .

... پل ! تعجب آور است . هرگز فکر نمیکردم که ...

باصدای فریبنده و ملیحی حرف میزد .

... عجب داستانی است ! خیلی خنده‌آور است . باور نکردنی است .

حکایت کن ، زود حکایت کن .

دوباره اسرار او را از ضمیرش درمی‌آورد و نوازش میکرد و رویهم

می‌فشارد ، و به حيله تمام احساسات ناپیدا و مبهم او را آشکار میساخت .

آگات اشك خود را خشك ميكرد ، آب بینیش را میگرفت و خود را

تسلیم نوازش و احتجاج او می‌کرد ، قلبش را خالی می‌کرد و در کنار

الیزابت به اعترافات متوسل میشد که وی هرگز نمیتوانست پیش خود

بدانها بیندیشد . الیزابت به حکایت این هشق ساده ولی عالی گوش میکرد .

و دختر ك که سرش را روی گردن و شانه خواهر پل گذارده بود و درد دل

می‌کرد ، اگر بالای دستی که بی اختیار سرش را نوازش می‌کرد ، چهره

داوری بی‌رحم میدید ، از حال میرفت .

الیزابت از کنار تخت برخاست . لبخند میزد . سرانجام گفت :

- گوش بده ، استراحت کن ، آرام باش . خیلی ساده است ؛ می‌روم
با پل مشورت بکنم .

آگات وحشت زده بلند شد .

- نه ، نه ، او نباید بویی ببرد ؛ قربانت می‌روم ؛ لیز ، لیز ، نگو
برای او که ...

- عزیزم ، بگذار . تو پل را دوست داری ، اگر پل هم بتو علاقمند
باشد ، کارها بروفق مراد است .

بتو خیانت نخواهم کرد ، آسوده باش . بی آنکه در قیافه‌ام چیزی
خوانده بشود ، ازو سؤال می‌کنم و مسئله آشکار میشود . مطمئن باش
بخواب : ازاطاقت حرکت نکن .



الیزابت ازپلکان پایین آمد . رخت خانگی اسفنجی دربرداشت که با
کـــراوات دور کمرش بسته شده بود . و آویران می‌شد و مایه زحمت
او میبود . اما اینک با ماشین پایین می‌آمد ، دستگاهی که جز هیاهو و
آشوب چیزی از آن نمی‌شنید . این دستگاه او را حرکت میداد و نمی‌گذاشت
که لبه رخت خانه زیرپاوش او گیر کند ، بفرمان آن بچپ و براست رفته
درها را باز می‌کرد و می‌بست . خود را همچون آدمکی احساس میکرد که
برای انجام اعمالی از زمین بلند شده و اگر هم بقیمت جان خود و واژگون شدنش
تمام شود ، باید آن را انجام بدهد . قلبش تپ‌وتپ میکرد و گوشش زنگ
میزد ، هیچ فکری متناسب با این گامهای پرشور نمی‌کرد . اینگونه گامهای
وزین و موقرانه طلایه احلامی است که همچنان فکر کنان پیش می‌آیند و وضعی
بما میبخشد که ازبرواز سبکتر است و سنگینی جسم را با سبکی کسانی که
به قعر دریا فرو می‌روند ، درمی‌آید .

الیزابت سبکبال ، سنگین ، پران و فارغ از هر اندیشه‌ای ازدالان‌ها

میگذشت ، گویی رخت خانگی قوزك پاهای او را با شور و هیجانی خاص که از نظر انسانهای نخستین نشانهٔ موجودات مافوق طبیعت است ، احاطه کرده بود . مغزش جز آن هیاهوی مبهم و سینه اش جز ضربات منظم و پی در پی هیزم شکن (قلب) را پناه نمیداد .

دیگر جای درنگ و مسامحه نبود . همزاد اطلاق به جسم او حلول می کرد و مانند هر همزاد دیگر که بادادن دستورهایی چند از ورشکستگی بازارگان جلو گیری می کند و با آموختن حرکاتی قهرمانی کشتی کشتیبان را از خطر غرق شدن نجات میدهد و بادادن اندرزهایی چند ، غیبت جنایتکار را در محل حادثه مدلل میسازد ، او را نیز در مشکلش مددکار آمد .

بدین ترتیب تاجلو پلکان کوچکی که بدهلیز غیرمسکون منتهی میشد ، رسید . ژرار از آنجا بیرون می آمد . گفت :

- بسراغ تو می آمدم . وضع پل عجیب است . از من میخواست که بسراغ تو بیایم -

حال آگات چگونه ؟

- سرش درد میکند ، خواهش کرد که بگذاریم بخوابد .

- میخواستم بروم پیش او ...

- پیش او نرو . استراحت میکند ، برو اطلاق من . همانجا منتظر من باش تا بروم به پل برسم .

الیزابت که از اطاعت کور کورانهٔ ژرار خاطرش جمع بود ، داخل دهلیز شد . الیزابت پیشین يك لحظه در او بیدار گردید ، بازیهای غیر واقعی ماه و برف دروغی و مشمع شفاف و انائیه گمشده ای که در آنجا منعکس میشد و در وسط ، شهر درهم و برهم و محوطهٔ مقدس و دیوارهای نرم و بلند که دور اطلاق را فرا گرفته بودند ، تماشا کرد .

گرد پرده ها گشت و روزنامه را پس زد و وارد اطلاق شد . پل

روی زمین نشسته ، قفا ونیم تنه خود را روی رواندازهای خود تکیه داده بود ؛ گریه می کرد ولیکن گریه او مثل گریه های پیشینش نبود که در هجر دوستی گم شده می کرد و با اشک های آگات نیز شباهتی نداشت . اشکها میان مژگان آماده میشد ، بزرگ میشد ، طغیان میکرد ، بافاصله های زیاد جریان می یافت و پس از پیچ وخم مختصری به دهن نیمه باز او میرسید و در آنجا جمع میشد و باز راه می افتاد . پل منتظر بود که نامه اش پاسخی جابرا نه بدنبال داشته باشد . آگات مسلماً آنرا دریافت کرده بود . این عمل عبث و این انتظار او را بستوه می آورد . خاموشی و احتیاط را که با خود وعده کرده بود ، از یاد برد . میخواست به نتیجه دست یابد ، هر چه بادا باد . دودلی و تردید از حد میگذشت . چون دید که الیزابت از پیش آگات می آید ، درباره نامه از او پرسید .

— کدام نامه ؟

الیزابت که عنان اختیار به دست انگیزه های درونیش داده بود ، می توانست با اعلام سکوت به پل و وادار کردن او به پاسخ گفتن به پرسش های خود که میبایست با کلمات شمرده گفته شود ، کشمکش برپا سازد و چند دقیقه ای سرگرم شود ولی پل که خود را در برابر محکمه ، محکمه ای عادل دید ، شروع به اقرار کرد . کشف و ناززنگی و ماجرای نامه خود را باز گفت و از خواهرش تمنی کرد تا با او بگوید که آگات به او پشت پا خواهد زد یا نه .

این ضربات پی در پی فقط آلت قطع و وصل آدمک را بحرکت می آورد که جهت حرکت او را تغییر میداد . الیزابت ازین نامه بو حشت افتاد . آیا آگات از موضوع آگاه بود و او را بیازی گرفته بود ؟ آیا فراموش کرده بود که نامه را باز کند ، یا آنکه چون خط را شناخت گذاشته بود که بعد ها باز کند ؟ آیا ممکن است از در در آید ؟ سرانجام گفت :

— يك دقیقه صبر كن ، عزیزم . منتظرم باش ، چند مطلب جدی دارم که باید

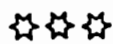
بتو بگویم . آگات از نامه تو بن چیزی نگفته است . نامه که با آسمان نمی
برد . نهایت باید آنرا جست . میروم پیش او ، الساعه برمی گردم .
از محوطه بیرون آمد و در حالی که از شکوه های آگات یاد میکرد از
خود پرسید که آیا نامه دردالان نیفتاده است . هیچکس خارج نشده بود .
ژرار بنامها نگاه نمی کرد . اگر دردالان انداخته باشند ، ممکن است که
هنوز آنجا مانده باشد .

نامه همانجا بود . پاکت زرد مچاله شده و فرو رفته آن تقریباً وضع
برگی پژمرده را داشت که در وسط مجمه ای نهاده باشند .
چراغ را روشن کرد . خط پل بود ، مثل خط درشت يك شاگرد تنبل
اماروی پاکت نشانی خاص او نوشته شده بود . پل برای پل می نوشت ! الیزابت
پاکت را پاره کرد .

کاغذ ویژه نامه نویسی درین خانه یافت نمیشد . روی هر کاغذی می نوشتند .
کاغذ تا شده شطرنجی را باز کرد ، يك برگ کاغذ بی نام و نشان بود :



« آگات ، خشمگین شو ، ترا دوست دارم . پیشتر احمق بودم
خیال میکردم بدی مرا میخواهی . حال دریافتم که ترا دوست
دارم و اگر تو دوستم نداری ، ازین خواهم رفت از تو التماس
میکنم که بمن پاسخ بده . رنجم را متحمل میشوم . از جایم حرکت
نخواهم کرد . »



الیزابت اندکی زبانش را بیرون آورد ، شانهایش را بالا انداخت .
نشانی که فرق نمیکرد هیچی ، پل از فرط دستپاچگی و هیجان اسم
خود را روی پاکت نوشته بود . او از اسلوب کار پل سردر میبرد و میدانست
که تغییر نمی کند .

اگر فرض کنیم که این نامه در دالان باد نخورده بود و مانند چنبر بازی کودکان دوباره بدست پل باز میگشت ، او یکباره دلسرد میشد و ممکن بود نامه را پاره پاره کند و ترك امید گوید . اما الیزابت نخواهد گذارد که او از عواقب تاسف بار اشتباه یا سر بهوایی خود زیان ببیند .
بمحل شست و شوی رخت کن رفت . نامه را تکه تکه کرد و آثار آنرا محو ساخت .

وقتی که بنزد پسرک ناکام باز گشت گفت که از نزد آگات می آید ؛ که او خوابیده و نامه روی کمد او باد میخورد : پاکتی زرد که يك برگ کاغذ آشنیخانه از آن نمایان بود ؛ که او پاکت را شناخته چونکه يك بند از همان پاکت را روی میز پل دیده بود .

- حرفی ازین نامه باتو نزد ؟

- خیر میخواستم هیچ ندانم که من آنرا دیده ام . و مخصوصاً نباید چیزی ازو پرسید . در پاسخ خواهد گفت که همه گفته های ما را میدانسته و شکی در آن نداشته .

پل عاقبت نامه خود را در خاطر مجسم نکرده بود . میاش او را به دور نماهای موفقیت آمیزی می کشید . چنین چال و لجه ای را انتظار نمیکشید اشکها روی گونه راستش سرازیر بود . الیزابت دلجوئی میکرد و جزییات صحنه ای را برای او حکایت می کرد که دخترک بیچاره در طی آن عشق خود را نسبت به ژرار و عشق ژرار را نسبت بخودش و همچنین نقشه ازدواجشان را برای او افشا کرده است .



اصرار می کرد :

- عجب است که ژرار درین باب چیزی بتو نگفته باشد . در برابر من مرعوب و شرمگین میشود . پیش تو که ازین خبرها نیست . شاید تصور کرده

که بریشان بخندی .

پل خاموش بود و طعم تلخ ماجرای باور نکردنی را می چشید . الیزابت مبحث خود را کش میداد . پل دیوانه است ! آگات دختر کی ساده و ژرار پسر کی موقر است . اینان برای یکدیگر آفریده شده اند . دایی ژرار پیر میشود . ژرار به ثروت و آزادی میرسد و آگات را میگیرد و خانواده ای نسبتاً متمول بنا میکند . در راه اقبالشان مانعی وجود ندارد . اگر کسی خود را سر راه آنها بگذارد و فاجعه ای برانگیزد و آگات را نگران سازد و سبب دلسردی ژرار گردد و آینده آنان را مسموم سازد کاری جنایت بار ، بلی جنایت بار و سببانه کرده است . پل قادر به این عمل نیست . او از روی بوالهوسی کار میکند . خوب اگر بسنجد در خواهد یافت که هوس در برابر عشقی دوجانبه نباید قد برافرازد .

یکساعت تمام حرف زد ، حرف زد و از انگیزه مصلحت آمیز دفاع کرد . شور و هیجان بخرج میداد ، و به احتجاج و سخنوری دل می بست . هق و هق میکرد . پل سرش را پایین میگرفت ، حرفهای او را قبول می کرد ، سرش را میان دو دستش ناپدید می ساخت . قول داد که خاموشی گزیند و وقتی که خبر ازدواج آنان به او برسد ، با قیافه ای خوش استقبال کند . خاموشی آگات در ازاء دریافت نامه ، عزم او را در هوس آلود شمردن نامه و از یاد بردن آگات و بدل نگرفتن کینه او ، راسخ تر میکرد . اما پس ازین نامه ممکن بود ملالی در میان آنها بوجود بیاید که برای ژرار شکفت . انگیز جلوه گر شود . ولیکن مراسم نامزدی راهها را هموار می کرد ، جفت را سرگرم می ساخت و پس از همه این داستانها ، مسافرت عشرت آمیز غبار این ملال را بکلی از میانه میزدود .

الیزابت اشک پل را پاک کرد ، در آغوشش فشرد ، از کنار او گذشت و محوطه را پشت سر گذارد ، میبایست کارش را دنبال کند . غریزه درونی

او میدانست که آدم کش ضربه هارا پشت سرهم وارد می آورد و فرصت نفس کشیدن ندارد . همچون عنكبوت شبانه ، کارش را دنبال می کرد ، تارش را می تنید ، دامنش را از هر جانب شب ب شکل ستاره پهن میکرد ، سنگین و سبکبال و خستگی ناپذیر بود .



ژرار در اطاق او نشسته بود و انتظار میکشید ! فریاد زد :

- خیلی خوب ؟

الیزابت با او به خشونت رفتار کرد :

تو دیگر هرگز این عادت فریادزدن را ترك نخواهی کرد . نمی توانی آهسته صحبت کنی . خیلی خوب ، بل بیمار است . اینقدر شعور ندارد که خودش پی به بیماریش ببرد . کافی است که بچشمها و زبان او نگاه کنیم . تب دارد . دکتر می فهمد که سرماخوردگی ست یاخیر مرض سابقش دوباره هود کرده . من که به او دستور میدهم از جایش تکان نخورد و از دیدن تو عذر بخواهد . در اطاق او میخوابی .

- خیر ، من میروم .

- باش میخوام چیزی بتو بگویم .

لحن الیزابت موقرانه بود ؛ او را سر جایش نشاند و در طول و عرض

گام زد و نقشه او را نسبت آگات پرسید .

ژرار پرسید :

- چه بکنم ؟

- چطور نمیدانی چه بکنی ؟ و بالحنی خشك و آمرانه از او پرسید :

مگر خودت را دست انداختی ، مگر نمیدانی که آگات دل بتو بسته و منتظر خواستگاری تست ، معنی خاموشی او را در نمی یابی . چشمهای ژرار از بهت باز میشد ؛ بازوانش پایین می افتاد و تمجج کنان گفت :

- آگات ۰۰۰ آگات ۰۰۰

الیزابت بشدت میان حرف او دوید :

- بله ، آگات !

پس پاك كور بودی که اینهمه با آگات به گردش رفتی هنوز به عشقش نسبت بخود روشن نشدی . رفته رفته راز دخترك را نسبت به عشق عوض میکرد ، تاریخ می گذاشت ، اثبات میکرد و بامشتی دلیل فکر ژرار را متزلزل میساخت . همچنین افزود که آگات رنج میکشد و خیال میکند که تو مرا دوست داری . چیزیکه مسخره است زیرا ثروت الیزابت این قصه را حل نشدنی جلوه می داد .

ژرار آرزو کرد که زمین بشکافد و او را در خود فرو کشد . ابتذال شماتت الیزابت که از مشکلات مالی عاری بود ، آنچنان اندك بود که طپشی سببانه به جان ژرار می افکند . او نیز ازین طپش برای پایان بردن نقشه خود استفاده کرد و در حالیکه با ضربات سختی که به سرش میزواخت ، به او امر کرد که دیگر با چشمهایی خسته بدو ننگردد و با آگات ازدواج کند و هرگز نقشه صاحت آمیز او را افشا نسازد . فقط اطاعت کور کورانه ژرار او را در ایفای نقش جری میکرد چه او بقیمت يك امپراطوری هم حاضر نبود که آگات بتواند پندارد که سعادت خویش را مرهون اوست . سرانجام بسخنانش پایان داد :

- پس بفرمایید ، کار خوبی انجام گرفت . برو بخواب ، میروم پیش آگات تا به او مژده بدهم . او را دوست میداری . جنون شکوه و جلال دیگران سرمستت میکرد . از خواب بیدار شو . بخودت تبريك بگو . مرا بیوس و اعتراف کن که خوشبخت ترین مرد دنیایی .

ژرار همچنان مطیع و بهت زده بفرمان زن جوان اعتراف کرد و الیزابت او را زندانی کرد و در حالیکه تار خود را می تنید ، از پلکان اطاق آگات بالا رفت . گاه می شود که دختر کی از تمام قربانیان يك جنایت بیشتر مقاومت

کند . آگات زیرضربه‌های سخنان او تاب می‌خورد و تسلیم نمیشد . سرانجام وقتی که خستگی او را از پای درآورد ، پس از کشمکشی سخت که الیزابت در طی آن نابخستگی پل را در عشق برخ او میکشید و می‌گفت که پل او را دوست ندارد مثل اینکه هیچکس را دوست ندارد و خودش را از بین خواهد برد و عفريت غرور که در او هست موجب فزای دختر کی خوش‌باور خواهد شد ؛ وانگهی ژرار جوانی زبده و نجیب و شیفته است و می‌تواند آینده او را تأمین کند ؛ دختر ك نسمة ای که او را بخیالش می‌آویخت شل کرد . بدنش از شمد و لحاف بیرون افتاده بود ، موها به پیشانیش چسبیده بود ، صورتش طاق واز بود ، يك دستش روی زخم و دست دیگر همچون مشتی ریگ بزمین افتاده بود .

الیزابت بلندش کرد ، پودر بصورتش زد ، و برایش سوگند خورد که پل ازین حیث خشنود است و کافی است که آگات خبر عروسی خود را با ژرار به خوشرویی به او بدهد تا کاملاً حواسش جمع شود . دختر ك ناکام مکه که کنان گفت :

- متشکرم ... متشکرم ...

الیزابت گفت :

- ازم تشکر نکن ، بخواب ، و از اطاق خارج شد . يك لحظه مکث

کرد . خود را بی رحم و آسوده حس میکرد ، باری از دوشش بر داشته شده بود که قلبش باز شروع کرد به تندتند زدن . چیزی به گوشش می‌رسید و همینکه خواست پارا بلند کند که دید پل نزدیک می‌شود :

جامه دراز او دل تاریکی را می‌شکافت . ناگهان به فکر الیزابت رسید که پل باز مثل گذشته دچار حمله شده و از وسط تخت خواب برخاسته و براه افتاده است ، چیزی که در خیابان هونتمارتر فراوان دیده بود و همیشه نیز حکایت از يك دل‌تنگی یا سرخوردگی میکرد . خود را به نرده

پلکان می‌آویخت و پای خود را همچنان آویزان نگه می‌داشت و از ترس آنکه مبادا پل یکباره بیدار شود و دربارهٔ آگات ازو پرسشی بکند، حتی جرأت نمی‌کرد يك گام فراتر نهد. اما پل او را نمی‌دید. نگاهش نه باو دوخته میشد و نه به پایه‌های چندچراغ که در آنجا دیده میشد؛ فقط به پلکان نگاه میکرد. الیزابت از هیاهوی قلبش و از صدای تیر هیزم شکن که سخت بگوش می‌رسید، متوحش میشد. پل پس از لمحای درنگ به عقب برگشت. الیزابت پای بی‌حس خود را روی زمین گذاشت و به پل که بسوی محوطهٔ آرام خود میرفت گوش فراداد. آنگاه به اطاق خودش بازگشت. اطاق مجاور خاموش بود. ژرار می‌خواهید؟ جلو محل شست و شو ایستاد. آینه او را به وسوسه می‌افکند. سرش را بر زیر انداخت و دستهای هولناک خود را شست.

۴

چون حال دایی سخت بد بود، مراسم نامزدی و ازدواج با عشرتی ساختگی که هر کدام در ابراز سخاوت و مردی با دیگری هم‌چشمی کرده، نقشی را بازی میکرد، با شتاب برگزار گردید. خارج از تشریفات خالصانه، سکوتی بر مجلس حکومت میکرد، مجلسی که در طی آن پل و آگات و ژرار مسرور، بامهربانی خود الیزابت را بستوه می‌آوردند. او بی‌هوده اندیشیده بود که بادت کردن خود آنها را از نحوست نجات خواهد داد یا در سایهٔ لطف او آگات قربانی آشفته‌گی دماغ پل و پل فدای حقارت آگات نخواهد گردید؛ بی‌هوده با خود تکرار میکرد که: ژرار و آگات در يك سطح‌اند و در میانهٔ ما خود را می‌جستند و سال دیگر صاحب بچه خواهند شد و بمقتضیات آفرینه خواهند گفت؛ بی‌هوده اقدامهای آن شب سبعانه را مانند کسی که از خواب مصنوعی بلند شود، از یاد می‌برد و بی‌هوده کارهای آن

شب خود را بحساب حمایت از آنها می گذارد . حال نیز در برابر جوان ناکام دوچار اضطرابی درونی بود و از اینکه هر سه تن را باهم بگذارد بیم داشت .

از وضع تك تك راضی بود . ملاطفت آنان نسبت بیکدیگر او را در برابر افشای کارش که ممکن بود به سوءنیت یا بید اندیشی تعبیر گردد ، تضمین میکرد . کدام بدانندیشی ؟ چرا بد اندیشی ! به چه علت بدانندیشی ؟ الیزابت از اینکه از خود می پرسید و پاسخی نمی یافت ، خاطر جمع می شد . او این بینوایان را دوست میداشت . اگر آنها را فدا کرده فقط بخاطر نفع و عشق خودش بود . بر فراز آنها پرواز میکرد ، مددشان میکرد و علی رغم آنها ، از مضیقه ای که در آینده خطرش متوجه آنان میشد ، نجاتشان میداد . اما این کار شاق برای عشقش گران تمام شده بود . واکنش او لازم بود . واکنش او لازم بود . پی در پی مثل اینکه از يك عمل خطرناك جراحی صحبت می - کند ، تکرار میکرد :

- لازم بود . کارد او به کارد جراحی تبدیل میشد . لازم بود همان شب تصمیم خود را بگیرد ، بیهوش کند و عمل را انجام بدهد . از عواقب کار بخود تهنیت می گفت . اما لبخندی از لبهای آسمات او را ازدیار خیال فرو می انداخت ، دوباره روی میز خم میشد ، صدای این خنده ساختگی را می شنید و چهره گرفته پل و اخم دوست داشتنی ژرار را میدید و باز به عالم شك و تردید باز می گشت ، وحشت و جزییات تسکین ناپذیر و سمج ، و اشباح آن شب بزرگ را از خود می راند .



سفر عشرت آمیز آنها ، خواهر و برادر را تنها گذارد . پل روز بروز تحلیل می رفت ؛ الیزابت به معوطه او میرفت ، او را پرستاری میکرد و روز و شب مراقب احوال او بود . پزشک باز گشت بیماری او را که علتش براو

مکتوم بود ، در نمی یافت ؛ دیوارهای تجیری اطاق ، او را متعجب میساخت ؛ شاید دلش میخواست پل باطاق راحت منتقل شود ؛ پل مخالفت کرد . در میان تکه پاره های بی قباره زندگی میکرد . الیزابت صورتش را میان دو دست گرفته و در حالی که روحش لبریز از محبتی دل آزار بود ، آنچــــــــــــا نشسته بود و بیک نقطه نامعلوم خیره بود و همان پارچه قرمز رنگ تمام نور اطاق را روی او متمرکز می ساخت . پارچه قرمز چهره بیمار را رنگ می کرد و همانطور که انعکاس تلمبه های آتش نشانی ژرار را بو هم افکنده بود ، انعکاس سرخ فام پارچه روی سیمای پل ، او را به وهم انداخته طبیعت او را که جز وهم و خیال دست آویزی نداشت ، مطمئن می ساخت .



مرگ دایی ، ژرار و آگات را بخود آورد . باوجود اصرار الیزابت که طبقه ای از خانه خود را به آنها می سپرد ، در خیابان لافیت منزل گرفتند . او هم از همین جا پیش بینی کرد که باهم سازش کرده اند و از سعادت بی چندان بزرگ (تنها سعادتیکه درخور آنان بود) برخوردارند ولیکن با این همه از آتشفشان آشفته هتل هراسناک بود . پل بیم داشت که آنان پیشنهاد خواهرش را بپذیرند . و موقعیکه الیزابت تصمیم آنها را باو گفت ، نفس راحتی کشید :

- آنان خیال میکنند که شیوه زندگی ما محیط زندگی آنها را آلوده سازد . ژرار این مطلب را برای من بیغام نداده . از وضع ما برای آگات می ترسد . بتو قول میدهم که هرچه میگویم حقیقت است . مثل داییش شده و قتیکه حرفهای او را می شنیدم ، حیرت میکردم . از خود می پرسیدم آیا واقعاً نمایشنامه ای را ایفا میکند و متوجه مسخره بازی خود نیست .



خانواده مذکور گاهگاه شام یا ناهار را در هتل ستاره صرف میکردند . پل

بلند میشد به اطاق ناهار خوری می‌رفت ولی تنگنا و ناراحتی او بانگاه برتانی‌ای ماریت که بوی بدبختی از آن بمشام می‌رسید، آغاز میگشت.

۵

بامدادی در شرف رفتن به سر میز بودند. ژرار با خوشحالی از پل که قیافه استفهام‌آمیز بخود داده بود، می‌پرسید:

- حدس بزن که را امروز دیده‌ام؟

- دارژلوس!

- خیر؟

- چرا؟ باباجان، دارژلوس!

ژرار از خیابانی می‌گذشت. دارژلوس که اتوموبیل کوچکی را می‌برد. کم‌مانده بود که او را زیر بگیرد. توقف کرده بود. از اینکه ژرار وارث ثروت دایی شده و کارخانهای او را سرپرستی میکند، آگاه بود. میخواست یکی از آنها را بازدید کند، خونسردی را از دست نمیداد.

پل پرسید که قیافه‌اش تغییر کرده بود.

- مثل سابق بود، منتها کمی رنگ پریده‌تر... میتوان قسم‌خورد که برادر آگات است. دیگر مثل گذشته با تکبر از تو صحبت نمیکرد. خیلی خیلی مهربان بود. میان فرانسه و هندوچین آمد و شد میکند. نمایندگی یکی از اقسام اتوموبیل‌ها را داشت. ژرار را با خود به اطاقی که در مهمانخانه گرفته بود برد و ازو پرسید که با گلوله برفی معاشرت میکند... خلاصه، یاروی گلوله برفی... منظور پل بود.

- خوب، بعد؟

- به او جواب دادم که تو را می‌بینم. ازمن پرسیده بود آیا هنوز به سم علاقه دارد؟

سم ؟

آگات هاج وواج ، ازجا پرید .

پل حمله آسا ، فریاد کشید :

- مطمئناً ، سم ، سحرآمیز است . سر کلاس ، خواب سم را می دیدم

(بهتر این بودا گرمی گفت : دارژلوس خواب سم را میدید و من ازو تقلید می کردم) .

آگات علتش را پرسید : که به چه کار بزنند .

پل جواب داد :

- به هیچ کار ، فقط برای خود زهر ، فقط برای آنکه زهر داشته

باشیم . چیز هالیست ! همانطور که دلم میخواست مار افسانه ای و مهر گیاه داشته باشم ، همانطور هم میل دارم زهر داشته باشم ، چنانکه ششلول دارم . آنجاست ، میدانید که آنجاست ، زیر چشم شماست . سم است . چیز هالیست !

الیزابت تصدیق کرد . تحت تأثیر روحیه اطاق برضد آگات تصدیق

کرد . خودش خیلی به زهر علاقه داشت . وقتیکه در خیابان هونتمار اتر بود ، سم های بدلی میساخت ، شیشه های دارو را مهر و موم می کرد ، برچسب های مرگ زا به آنها می چسباند و نام های هولناک از خود در می آورد .

- چقدر نفرت انگیز ! ژرار ، اینها دیوانه اند ! سرانجام به دیوان جنایی

خواهی رفت . طغیان مبتذل آگات الیزابت را شاد میکرد و شیوه ای را که او به این خانواده نو بنیاد نسبت می داد ، وهنور از بی لطفی واهی پنداشتن آن در نیامده بود ، آشکار می ساخت .

با گوشه چشم به پل اشارتی کرد .

ژرار دنبال حرفش را باز گرفت :

- دارژلوس ، چند زهر چینی ، هندی ، آنتیلی و مکزیکی ، زهر

مخصوص پیکان و شکنجه و انتقام و همچنین زهر مخصوص فداکاری را بن نشان داد . میخندید و میگفت: « به یار و گلوله برفی بگو که من همانم که بودم و فرقی نکرده ام همان وقت میخواستم انواع و اقسام زهر را جمع آوری کنم اکنون هم سرگرم همان کارم ؛ بگیر ، این اسباب بازی را به او میدهم . » ژرار بسته ای کوچک که با کاغذ روزنامه پیچیده شده بود از جیب بیرون کشید ؛ پل و خواهرش از بی حوصلگی هلاک میشدند ؛ آگات در آن طرف اطاق ایستاده بود .

روزنامه را گشودند و گلوله ای تیره بدرستی مشت دست که با کاغذ چینی که مثل پارچه زخم بندی پاره میشود پیچیده شده بود ، نمایان شد . شکافی در آن بود که ریخت زخمی تابان و ارغوانی را داشت ؛ بقیه مثل این که از ماده ای نوع دنبان قارچ یا امعاء و احشاء خدوک یا سنگ درست شده باشد ، گاهی بوی کلوچه تازه را در هوا پخش میکرد و گاهی نیز عطر غلیظ پیاز و جوهر گل شمعدانی از آن بمشام میرسید .

همه ساکت بودند . جسم کروی مزبور همه را به خاموشی سوق میداد . مثل چنبر مار که ظاهراً از یک خزنده تشکیل شده ولی بعد سرهای متعدد از آن بیرون میآید ؛ هم مفتون میکرد و هم متنفر . ابهت مرگ از آن ساطع بود . پل گفت :

- داروی کشنده ایست . از این داروها استعمال می کند . زهر بکسی نمی بخشد . همین که خواست دستش را جلو آورد که ژرار دستش را گرفت و گفت :

- دست زن ! چه زهر ؛ چه داروی مخدر دیگر ؛ هر چه میخواهد باشد . دارژلوس آنرا بتو هدیه کرده و مخصوصاً توصیه کرده که مبادا به آن دست بزنی ؛ وانگهی تو خیلی بی اختیار عمل میکنی ؛ به هیچ قیمتی این زباله بی ارزش را بتو نخواهم داد .

پل بر آشفت زیرا که ژرار گفته الیزابت را دست آویز میکرد . ژرار
کاملاً مسنّه شده بود و خود را دایی تصور می کرد ...

الیزابت زهر خند میکرد :

- بی اختیار ؟ خواهید دید !

جسم کروی را با روزنامه قاپید و شروع کرد از پی برادرش به دور
میز دویدن . فریاد میکشید :

- بخور ، بخور .

آگات کنار میرفت ، پل خیز بر میداشت و صورتش را پنهان میکرد
الیزابت نفس نفس زنان او را ریشخند کرده میگفت :

- ببینید چقدر بی اختیار است ! چقدر شهامت دارد !

پل زود جواب داد :

- بی شعور ! خودت بخور ،

= متشکرم . من میمیرم و تو خوشبخت میشوی . پس زهر خودمان

را در گنجینه می گذارم . ژرار گفت :

- بویش اطاق را برمیکند . در يك جعبه آهنی مخفی کنید . الیزابت

گلـوله را پیچید و در يك جعبه کهن بيمـکـويت خشك انداخت و پنهان کرد .

وقتیکه به قفسه گنجینه ای که ششاول و نیم تنه سبیلو و کتاب های گوناگون در آن

وول میزدند ، رسید ، آنرا باز کرد و جعبه را روی عـکـس دارژلوس گذاشت

زبانـش را کمی بیرون آورد . آهسته ، خیلی آرام مثل زنیکه جاو می زند و

سنجاقی در بدن مجسمه کـوچـک مومی فرو میکند ، آنرا آنجا قرارداد .

پل خود را سر کلاس میدید که از دارژلوس تقلید کرده ؛ که جز از

وحشیان و پیکان های زهر آلود آنها حرف نمیزد ؛ که برای خیره کردن او

کشتار دسته جمعی با زهر را روی چسب تمـبر های پـست رسم میکـرد و فلان

دیو یا غول را می ستود و هرگز حتی يك لمحـه نیز باین فکر نمی افتاد که

ممکن است زهر کشنده باشد . آنوقت دارژلوس شانه‌ها را بالامی انداخت ،
سرش را برمیگردانید ، و با او مثل دختری ناتوان رفتار می کرد .
دارژلوس این مرید خود را که حرفهایش را مینوشید و اکنون بر سر
ریشخندهای او تاج افتخار می گذاشت ، فراموش نکرده بود .



وجود گلوله باعث هیجان شدید خواهر و برادر میشد . اطاق را نیرویی
مرموز دربر می گرفت . و با ظفیان کارکنان خود به بعبی زنده یا به
دختر کی روسی که سینه‌های او ستاره‌ای از عشق و صاعقه باشد ، تبدیل
می شد .

وانگهی پل بخود نوید میداد که پشت پا بعاتت بزند و با وجود مقاومت
ژرار که (به متابعت الیزابت) آگات را از دسترس او دور میکرد ، با
آگات روبرو بشود .

الیزابت بخود نوید میداد که پل باز بگذشته برگشته و مثل آنوقت
چیز غیر عادی و خطرناک را استقبال میکند و معنای گنجینه را حفظ و
حراست میکند . گلوله مزبور را وزنه‌ای برای تعادل آتمسفر زندگی محقرانه
او می‌شمرد و خود را امیدوار می‌ساخت که این گلوله هوای آگات را از سر
او بدر خواهد برد .

اما مهره مار یادندان گرگ برای شفای پل کافی نمی بود . روز بروز
پژمرده تر شده ناتوان می گشت . اشتها را از دست میداد و بی‌عالی خشکی
بر او مستولی بود .



روز یکشنبه هتل بر طبق سنت انگلوسا گسون قرار گذاشته بود که
بهمه افراد مرخصی بدهد . ماریت بطریهای آب گرم و ساندویچ هارا تهیه

میکرد و با همدش از خانه بیرون میرفت . راننده که آنها را درشتشوی ظروف مدد کرده بود ، یکی از اتوموبیل ها را بر میداشت و مشتریان تصادفی خود را سوار می کرد .

آن روز یکشنبه برف می آمد . الیزابت بدستور پزشك پنجره را کشیده بود و در اطاقش استراحت میکرد . ساعت پنج پس از ظهر بود و پل از ظهر چرت میزد . از خواهرش خواسته بود که او را تنها بگذارد و به اطاق خودش برود و بگفته پزشك عمل کند . الیزابت میخواست و این خواب را میدید : پل مرده است و خود از جنگلی عبور می کند که شبیه دهلیز است زیرا نور میان درختان آن از شبیه و پنجره هایی می تابد که بتوسط سایه از هم جدا هستند . میز بیلارد ، صندلی ها و میزها را می بیند که قسمت خالی جنگل را زینت کرده اند و فکر می کند : « باید به مورن ✱ برسیم » مورن درین خواب نام بیلارد بود . راه میرود ، پرپر میزند ولی بدان نمیرسد از فرط خستگی دراز میکشد و بخواب می رود . ناگهان پل بیدارش می کند و او فریاد میکشد :

پل ، آه ! پل ، پس تو مرده ای ؟

و پل جواب میدهد :

چرا ، من مرده ام ، اما تو هم مرده ای . بنابراین می توانی مرا

بینی و همیشه باهم باشیم .

باهم حرکت می کنند . پس از مدتی راه روی به مورن می رسند .

پل می گوید :

- گوش کن ، (دستش را روی دکه خود کار میگذارد) ، زنگ خدا

نگهدار را بشنو . دکه باتمام سرعت کار میبرد و فضای قسمت خالی جنگل

✱ کوه کوچک و دو افتاده ایست که در جزایر آنتیل در آمریکای شمالی

قرار دارد . (پ)

را با صدای پت پت تلگراف پرمی کرد ...

الیزابت خیس عرق از خواب برخاست و هاج و واج روی تختش نشست. زنگی بشدت صدا می کرد. فکر کرد که مستخدمی در هتل نیست. تحت تأثیر کابوس از طبقه های هتل پایین رفت. بورانی تند آگات را به داخل دالان پرتاب کرد که باموهای ژولیده فریاد کشید :

- پل ؟

الیزابت تازه بهوش می آمد و از رؤیا جدا میشد. گفت :

- چطور ، پل ؟ چه شده ؟ پل میخواست تنها باشد ؛ خیال میکنم که مثل همیشه میخواهد ؛ میهمان نفس نفس زنان گفت :

تند باش ، تند باش ؛ بدویم ، بمن نوشت که خودش را پیش از رسیدن من مسموم کرده ، ترا از اطاقش خواهد راند .

ماریت ساعت چهار نامه را بخانه ژرار رسانیده بود .

آگات خشکش زده بود ، الیزابت را در دالان هل میداد و از خود میپرسید : هنوز خواب می بیند ، عاقبت هر دوزن جوان دویندند . درختان کبود و باد و باران سرد رؤیای الیزابت را در دالان امتداد میداد و نشانه ای از زمین لرزه بجای میگذاشت که دقیقت نمیتوانست از کابوس جدا کند . بیلیارد هم همانجا مثل هورن باقی بود .

- پل ، پل ، حرف بزن ! پل !

محوطه منور خاموش بود . بوی بیماری مسری از آن بهشام می رسید . همینکه داخل شدند ، پی به سانحه بردند . عطری شوم ، همان عطر ماتمزای سرخ و ش که بوی مافیه خوک و پیاز و گل شمعدانی را میداد و از برای زنان جوان آشنا بود ، فضای اطاق را پر کرده به دهلیز نیز رسیده بود . پل با همان رخت خانه اسفنجی خواهرش و چشمانی خارج از اندازه باز و سری نشاختنی همچنان بی حرکت روی تختش دراز کشیده بود . روشنایی

برفین که از بالا وارد محوطه می شد و مانند بوران سوز داشت و مجابجا محل سایه‌ها را روی چهره‌ای کبود که جز بینی و لب‌های آن قدرت نگه داشتن نور را نداشت، تغییر میداد.

پس مانده گلوله زهر و يك تنگ آب و آن عکس دار ژلوس درهم و بر هم روی صندلی افتاده بود. منظره يك فاجعه (درام) واقعی بهیچ وجه به تصویری که از آن داریم شبیه نیست. عظمت و سادگی و جزییات اعجاب‌انگیز آن ما را متحیر می‌سازد. زنان جوان نخست شکفت زده بر جای ماندند. میبایست ناممکن را قبول کنند، جایز بشمارند و پل ناشناس را با پل آشنا یکی بپندارند.

آگات خودش را بطرف او پرتاب کرد و زانو زد و دید که نفس می‌زند. امید مبهمی بدانش راه یافت. التماس می‌کرد:

- لیز، حرکت نکن، لباس را بپوش، ممکن است که این گلوله ظالم، داروی مخدر بی‌آزاری باشد. بطری‌های آب گرم را بیار؛ تند بدو به پزشك خبر بده. دخترك ناکام تمجیح‌کنان گفت:

- پزشك به شکار رفته .. جمعه است؛ هیچکس نیست ۵۰۰۰ چکس. زود برو ظرف آب گرم را بیار تند! تند! نفس می‌کشد؛ تنش یخ کرده؛ آب گرم لازم است؛ باید قهوه داغ بخورد؛ الیزابت از حضور ذهن آگات به شکفت می‌آمد؛ چگونه می‌توانست پل را لمس کند؛ حرف برند و تلاش هم بکنند؛ از کجا می‌دانست که به آب گرم احتیاج هست؛ چگونه قوای عقلانی خود را در برابر این حادثه اجتنابه ناپذیر برف و مرگ قرار میداد. به تندی از جا جنبید. بطری‌های آب گرم در اطاق او بود.

از آن طرف محوطه گفت:

- بپوشانش!

پل نفس می‌زد. پس از چهار ساعت کشمکش با احساس‌های متفاوت

که او را وادار می‌کرد که از خود بپرسد که آیا این زهر داروی مخدر است؛ یا داروی مخدر مزبور برای کشتن او کافیست؛ دقایق خلجان آمیزی را سپری میکرد. دست‌وپای او دیگر مرده بود. سست میشد و تقریباً بهمان آسایش دیرین خود میرسید؛ ولیکن خستگی درونی وفقدان کامل بزاق؛ گلو و زبان او را چون تخته سفت کرده جا بجا روی پوست بدن او که هنوز حساس بود؛ تأثیرات مبهم تحمل نکردنی را سبب میشد. تشنه‌اش بود. حرکت دستش از حدود تنگ آب تجاوز کرده همه جا دنبال آن می‌گشت جز روی صندلی. چند لحظه بعد پاها و دستهایش از کار افتاد. و دیگر نتوانست بجنبید.

هر بار که چشم‌ها را می‌بست؛ این منظره را می‌دید:

«سرغول آسای قوچی که با موهای خاکستری رنگ پوشیده شده بود؛ سربازانی که مرده بودند و چشم‌هایشان درآمده بود و آرام آرام ولی بیش از پیش سریع، همچنان سخت و خشن درحالی که اسلحه بدوش می‌کشیدند، پیرامون شاخ و برگ درختی که پایشان باتسمه‌ای بدان بسته شده بود، میدویدند. قلبش ضربان خود را به فنرهای تخت انتقال داده موسیقی ایجاد میکرد. بازوان او به شاخهای درختان بدل میشد و پوست آن‌ها با رگهای درشتی پوشیده می‌گشت؛ سربازان گرد این شاخها دور می‌زدند و همین منظره باز تکرار میشد.»

اتوموبیلی که ژرار او را با آن، بخایابان هیئتمارتر برده بود برف و حتی حقه‌ای که زده بود؛ جملگی در آن بحبوحه ضعیف‌ناشی از بی‌هوشی در ذهنش زنده میشد. آگات هق‌هق می‌کرد:

- پل! پل! بمن نگاه کن، حرف بزن...

دهنش گس و بی‌مزه بود. سرانجام گفت:

- آب...

لبه‌ایش چسبناك بود و صدای خشکی می کرد .
- کمی صبر كن ... الیزابت رفت «ترموس» را بیاورد .
دارد ظرف آب را گرم میکند .
باز تکرار کرد :
- آب ...

آب میخواست . آگات لبهای او را تر کرد و ازو خواست که حرف
بزند ، جنونش را شرح بدهد ، و علت نوشتن نامه را که از جیبش درمیاورد
وبه او نشان میداد ، باز گوید .
- آگات این تقصیر تست ...

- تقصیر من ؟

آنگاه درحالی که کلمات را بریده بریده تلفظ میکرد ، وپیچ و پیچ
می کرد ، حرفش را زد و حقیقت را افشا ساخت . آگات توی حرفش میدوید ،
اظهار شگفتی می کرد و بیگناهی خود را ثابت می کرد . چرخ های کج و
کوله دامی که گسترده شده بود ، برملاء میشد . فرد محتضر وزن جوان آن
را لمس می کردند ، زیر و رو می کردند و پیچ و مهره های دستگاه جهنمی
را یکی پس از دیگری ازجا در می آوردند . از خلال گفت و شنید آنان ،
الیزابتی جنایت کار ، الیزابت آن شب تاریخی ، الیزابتی محیل و خیره سر ،
جلوه می کرد .

تازه سر از کارشان در آورده بودند که آگات فریاد کشید :

- باید زنده باشی !

و پل تاله می کرد :

- خیلی دیر شده ! درین لحظه ، الیزابت که از تنها گذاردن آنان
ترسیده بود ، با «ترموس» و ظرف آب گرم فرا رسید . سکوتی افسانه
آمیز فضا را برای آن عطرشوم خالی کرد . الیزابت درحالی که پشتش را

بر می گردانید ، از افشای راز بویی نمیبرد ، جعبه و شیشه های دوا را تکان میداد و دنبال گیلان میگشت و از قهوه پر میکرد . به نزدیک قربانیان خود آمد . از نگاه آنها به شگفت آمد و اراده ای وحشی هیکل پل را از جا بلند میکرد . آگات زیر بغلش را گرفته بود . صورت آنان که بهم چسبیده بود از کینه مشتعل بود . آگات قریاد کشید :

- پل ، به آب احتیاج ندارد !

فریاد آگات الیزابت را سر جایش خشک کرد .
الیزابت زمزمه کرد :

- دیوانه ای ، خیال میکنی میخواهم مسمومش کنم .

- بعید نیست از دستت برمیآید .

☆☆☆

مرگ این يك به آن يك می افزود . الیزابت تلوتلو خورد .

کوشید که جواب بدهد .

- عفریت ! عفریت کثیف !

این جمله وحشتناک از حلقوم پل خارج شده بود و با خیال الیزابت

که می پنداشت او قادر به تکلم نیست قوت می گرفت و ترس پیشین او را توجیه می کرد .

- عفریت کثیف ! عفریت کثیف !

پل خس خس کنان ، جمله اش را تکرار می کرد ، بانگاه تندوتیز خود

و با آتش سوزانی که در شکاف پلك هایش روشن بود چشم به الیزابت دوخته

بود . رعشه و اختلاج با اتفاق هم دهن زیبای او را شکنجه میدادند و خشکی

درونی که سرچشمه اشکها را خشکانیده بود ، نگاه او را مثل نگاه گرگ

فروزان و برق چشمان او را تب آلود و هیجان آمیز می کرد .

برف به شیشه و پنجره شلاق میزد . الیزابت عقب رفت و گفت :

- بسیار خوب ، بله ، درست است . حسود بودم نمیخواستم ترا از دست بدهم ، از آگات متنفرم ، رضا نمیدادم که ترا از خانه ام بلند کند . این اعتراف بر قدرتش میافزود و اباس تزویر و ریا را از تنش می-کند و رختی دیگر براو می پوشانید . حلقه های مو که از زیادی تشویش به عقب زده بود ، پیشانی وحشی او را عریان کرده همچون بنای وسیعی بالای چشمهای آبکی او نمایان بود . وی تنها با اطاق خود با همه مخالفت می کرد . ژرار ، آگات ، پل و تمام دنیا را حقیر می شمرد . ششلول را از روی قفسه برداشت ، آگات زوزه می کشید :

- دارد خالی میکند ! میخواهد مرا بکشد ! وبعد به پل که سرگرم هذیان گفتن بود ، پناهنده شد .

الیزابت بهیچوجه در فکر کشتن این زن مؤدب نبود . بطور غریزی دستش بطرف ششلول رفته آنرا مشت کرده بود که به روش جاسوسی خود که به منتهی حدش رسیده بود ، و داشت برایش گران تمام میشد ، خاتمه بدهد .

الیزابت در برابر بحران عصبی و سكرات مرگ امتیاز لافزنی خود را از یاد میبرد . عظمت او هیچ دردی را دوا نمیکرد .

آنگاه آگات وحشت زده این منظره ناگهانی را پیش چشم خود میدید :

الیزابت مانند دیوانگان سر جای خود قرار نمیگرفت ، نزدیک آینه میشد ، اخم می کرد ، موهایش را می کند ، چشمش را چپ میکرد و زبانش را بیرون می آورد . او که از سکون خود که باشو و هیجان درونش بستگی نداشت بستوه آمده بود ، بالا بازی عجیبی دیوانگی خود را بیان میکرد و می-کوشید که با افراط در مسخره بازی زندگی را ناممکن کند و حدود آن را وسعت دهد و سرانجام لحظه ای فرا رسد که فاجعه او را طرد کرده و شرش را از سرش وا کند .

آگات زوزه کشان تکرار می کرد :

- دیوانه میشود ! به دادم برسید !

کلمه دیوانه صورت الیزابت را از طرف آینه برگردانید و شدت بیماری او را تسکین داد . آرام گرفت . اسلحه و خلاء را میان دست های لرزان خود میفشرد . سرش پایین بود و خودش را راست نگه میداشت . او خوب میدانست که اطاق روی سرایشی دوار آور بصوب سرانجامش میلغزد ، اما چون طول می کشید ، میبایست بازهم زنده باشد . هیجان او تسکین نمی یافت ، حساب میکرد ، می شمرد ، ضرب میکرد ، تقسیم میکرد تاریخ و شماره ساختمان ها را بیاد می آورد و باهم جمع میزد ، اشتباه می کرد و باز از سر میگرفت . ناگهان بخاطر آورد که هورن که در خواب دیده بود از کتاب پل و ویرژینی * که هورن در آن نام تپه ایست ، ناشی شده است . از خود پرسید آیا ماجرای کتاب در ایل دو فرانس اتفاق افتاده بود . نام جزیره ها جای ارقام را در ذهن او گرفت . ایل دو فرانس ، جزیره موربس ، جزیره سنت لوئی ؛ الیزابت این اسامی را از بر می گفت ، تودرهم میگفت ، با هم مخلوط میکرد و از اینهمه جز خیالبافی و هذیان چیزی حاصل نمی گشت .

آرامش او پل را به شگفت آورد و چشمش را گشود . الیزابت بدون گریست و چشمهای او را که ازهم می گریخت و در کاسه خود فرو میرفت و کینه خود را به کنجکاوای ای اسرار آمیز بدل می کرد ، تماشا کرد . او در بر خورد با این وضع ، احساس پیروزی در خود کرد . غریزه برادرانه الیزابت را تهییج می کرد و بی آنکه نگاه از نگاه او برگیرد ، سرگرم کار بی سرو

* رمان معروف برناردین دو سنت پیر نویسنده فرانسوی که در ۱۷۳۷ زاده شد و در ۱۸۱۴ از دنیا رفت . رمان مزبور به پارسی ترجمه و منتشر شده است . (پ)

صدای خود گردید . حساب می کرد ، حساب می کرد ، هر قدر که بر خلاء می افزود چیزهایی از بر می خواند ، حدس می زد که پل تحت تأثیر قرار می گیرد و از بازی اوسر در می برد و بهمان اطاق آرام و سبکبال باز می گردد . هیجان مایه صفای باطنی او می گشت . رموز کیمیاگران را کشف می کرد و سایه هارا هدایت می کرد : چیزی را که تا آنوقت آفریده بود ولی درك نکرده بود و مانند زنبور عسل از کارهای خود نا آگاه بود و همچون دیوانگان سالتریر (تیمارستان پاریس .م) از نظام حیاتی خود بی اطلاع بود ؛ حال مانند آدمی لمس که تحت تأثیر حادثه ای استثنایی یکباره شفا یابد ، آن چیز را درك کرده بمبارزه دعوت می کرد . پل از او پیروی می کرد ؛ با او می آمد ؛ بدیهی بود . اطمینانش ازین حیث توجیه کننده کار عجیب دماغی او بود . الیزابت تکرار می کرد ، تکرار می کرد ، تکرار می کرد ، با حرکات و رفتار خود پل را سحر می کرد . اکنون دیگر از کرده خود اطمینان داشت پل دیگر دستهای آگات را دور گردن خود احساس نمی کرد و ناله های او را نمی شنید . چگونه خواهر و برادر می توانستند آوای غم آلود او را بشنوند نت ناله های او در پایین گام میدان مرگشان طنین انداز بود .

هر دو پهلوی به پهلوی به آسمان صعود می کنند . الیزابت قربانی خود را همراه میبرد . با کفشهای چرخدار بازیگران یونان باستان جهنم آتريدها را ترك میگویند . حال دیگر به عنایت یا لطف الهی نیازی نیست و جز همزاد خود پشتیبانی ندارند . هنوز چند ثانیه ای نمانده که بدياری پانهند که شهوت را در آن ارج نیست و نفوس یکدیگر را بر می گزینند و ازدواج با محارم معنای خود را از دست داده است .

مثل این بود که آگات درد نیایی دیگر و در زمانی غیر از حال زوزه

✱ اشاره به خانواده ای از افسانه های یونان قدیم که به آدم کشی و پدر کشی و ازدواج با محارم و زنا اشتها ر حزن آلودی کسب کرده بودند (پ)

میکشید. الیزابت و پل به جنبش شیشه‌ها بیشتر توجه داشتند تا به شکوه های او. روشنایی کم رنگ چراغ جای شفق را می‌گرفت، فقط الیزابت مقابل نورنشسته بود و نور ارغوانی پارچه قرمز رنگ روی او متمرکز میشد و او خود را همانجا نگه میداشت و حقیقت را انکار کرده پل را بطرف سایه هل میداد تا خوب بتواند در پرتو نور مواظب تغییر قیافه او باشد.

محتضرازا پل در می‌افتاد و به الیزابت و برف و بازی و اطاق دوران بچگی خود پناه می‌برد. رشته‌ای از مریم عنذرا او را بزندگی می‌آویخت، و اندیشه‌ای مبهم و تودرهم در جسم متعجب او رسوخ می‌داد. بزحمت خواهرش را تمیز می‌داد، فقط يك آدم بلند بالایی میدید که با صدای بلند نام او را میخواند. زیرا که الیزابت چون عاشقی که لذت خود را در انتظار لذت محب-وب به تأخیر می‌اندازد، انگشت را روی ماشه ششاول گذاشته منتظر آخرین تشنج مرگ آسای برادرش بود، بر او بانگ میزد که بدویوندد، نامش را صدا میکرد و انتظار آن لحظه باشکوهی را میکشید که روانشان در دیار مرگ بهم آمیزد.

پل از رملق افتاد و سرش بهر طرفی در غلطید؛ الیزابت که پنداشت آن لحظه فرار سیده است، لوله ششلول را روی شقیقه خود گذارد و ماشه را کشید و بایکی از تجیه-رها روی کف محوطه درخون خود در غلطید و طنطنه‌ای وجشتناک در دهلیز پیچید و روشنایی رنگ باخته شیشه‌های برفی با افتادن پرده آشکار گردید. محوطه مانند شهر بمباران شده سوراخ برداشت و از آن اطاق مرموز تماشاخانه‌ای پرداخته شد که تماشاگرانی چند بتماشا گرد آمده بودند.

پل این تماشاچیان را از پشت شیشه‌های اطاق تمیز می‌داد.

و حال آنکه اگات وحشت زده در گوشه‌ای افتاده بود و خاموش به جسد

خون الود الیزابت می نگریست ، پل در میان گودال هایی که از آب شدن یخ و یخچه در خارج محوطه حادث شده بود ، دماغ ، گونه ، دست های قرمز گلوله برف بازان میدان جنگ را تمیز میداد که زیر لگد یکدیگر له و خرد میشدند ؛ چهره و شغل و شال گردن پشمی آنها را آشنا می یافت اما دارژلوس را می جست ؛ و همو را نمی یافت ؛ جز آن حرکت ، آن حرکت مجلانیه او را نمی دید .

اگات از سرما میلرزد و خم میشود .

- پل ! پل ! بدادم برس !

اما چه میخواهد ؛ امیدش چیست ؛ برق چشمهای پل آهسته خاموش میشود . آن رشته پاره میگردد و بوی متعفن دارو فضای اطاق واژگون شده را پر میکند و زنک کوتاه قد که پناهگاهی بسته بود ، کوچک شده دور میشود و یکباره ناپدید میگردد .

اصفهان بهمن ۱۳۳۲

سن - کلو مارس ۱۹۴۹

بهاء : ۳۰ ریال

فروردین ۱۳۳۳